

# از زبان یک پدر

ویراست و چاپ دوم

نویسنده: صالح شفق

کتاب راستگوترین، بی‌توقع‌ترین و همیشگی‌ترین رفیق برای هر انسان است.

# پرشین پی‌دکاف

دانلود رایگان کتاب pdf

PersianPDF.Com

تقدیمی است برای رشد آگاهی، سواد و فرهنگ به پیشگاه تمامی فارسی زبانان جهان

این کتاب به صورت رایگان از سایت پرشین پی‌دکاف دانلود شده است.  
برای دانلود سایر کتاب‌ها به وب سایت ما مراجعه کنید.

در صورت مطالعه این کتاب یا جزوه، نظرات خود در مورد آنرا با دیگران در  
پرشین پی‌دکاف به اشتراک بگذارید.

بهترین روش حمایت از پرشین پی‌دکاف معرفی آن به دوستانتان است.

سرشناسه	: شفقی، صالح، ۱۳۷۷-
عنوان و نام پدیدآور	: از زبان یک پدر / نویسنده صالح شفقی.
وضعیت ویراست	: ویراست ۲.
مشخصات نشر	: تهران: موسسه آموزشی تالیفی ارشدان، ۱۴۰۱.
مشخصات ظاهری	: ۱۰۱ ص: ؛ ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.
شابک	: ۹۷۸-۶۲۲-۰۸-۴۸۴۲-۴
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا
یادداشت	: چاپ دوم.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴ Persian fiction -- 20th century
رده بندی کنگره	: PIR۸۳۴۹
رده بندی دیویی	: ۶۲/۳۸۸
شماره کتابشناسی ملی	: ۹۰۰۴۸۰۳
اطلاعات رکورد کتابشناسی : فیپا	



## مؤسسه آموزشی تالیفی ارشدان

از زبان یک پدر	■ نام کتاب:
صالح شفقی	■ نویسنده:
آموزشی تالیفی ارشدان	■ ناشر:
دوم	■ ویرایش:
دوم ۱۴۰۱	■ نوبت چاپ:
www.irantypist.com	■ حروفچینی و صفحه آرایی:
www.irantypist.com	■ طرح و گرافیک:
۹۷۸-۶۲۲-۰۸-۴۸۴۲-۴	■ شابک:
۱۰۰۰	■ شمارگان:
www.arshadan.com	■ مرکز خرید آنلاین:
www.arshadan.net	■ مرکز پخش و توزیع:
۰۲۱۴۷۶۲۵۵۰۰	■ قیمت:
۲۵۰۰۰ تومان	

پیشگفتار ناشر:

به نام ایزد دانا که آغاز و انجام از آن اوست

هرگز دل من ز علم محروم نشد      کم ماند زاسرار که مفهوم نشد  
اکنون که به چشم عقل در می‌نگرم      معلوم شد که هیچ معلوم نشد

ای دانای بی همتا، ای بخشنده ایی که ناخواسته عطا فرمایی و هر نیازمندی را به عدالت بی‌نیاز گردانی، مگر اینکه نالایق باشد و آن عنایت را به بازگونه از دست دهد. در عرصه پیشرفت تکنولوژی در هزاره سوم، هنوز نیاز بر مطالعه کتاب در کنار استفاده از منابع کامپیوتری و اینترنت احساس می‌شود. از این بابت خوشحالیم که می‌توانیم در جهت اعتلای علم، دانش و فرهنگ کشور قدمی هر چند کوچک برداریم.

و من الله التوفیق

دکتر شمس الدین یوسفیان

مدیر مسئول انتشارات ارشدان



## پیشگفتار

قبل از هر چیز، خداوند متعال را شاکرم که به این بنده‌ی حقیر توفیق نوشتن داد. چرا که هیچ برگی از درختان این عالم نمی‌افتد، مگر آنکه اراده و تدبیر او تعالی همراه با آن باشد.

این کتاب شامل مجموعه‌ای از سخنانی است که در قالب چهار گفتگو بین یک پدر و دختر بیان شده است.

شاید برخی از سخنانی که اینجا مطرح شده، از نظر شما، برای یک دختر سیزده ساله مناسب نباشد؛ ولی توجه داشته باشید که این، صرفاً یک کتاب است؛ و برای نشان دادن افق‌های دید جدیدی به مخاطبان طراحی شده است.

لازم به ذکر است که برای نوشتن توضیحاتی در مورد هرم نیازها، از بخش‌هایی از کتاب "انگیزه و شخصیت" نوشته‌ی آقای آبراهام مزلو (A.H.Maslow) تأثیر پذیرفته شده است. اما باز هم این توضیحات، نظر و برداشت خود نویسنده بوده و می‌تواند با نظر روانشناسان مربوط به این حوزه متفاوت باشد.

در مورد مسائل دینی هم همینطور؛ آنچه که بیان شده، صرفاً نظر شخصی نویسنده است.

از توجه و نگاه گرم شما عزیزان متشکرم.

صالح شفقی



۹	گفتگوی اول
۲۱	گفتگوی دوم
۴۵	گفتگوی سوم
۷۱	گفتگوی چهارم





## گفتگوی اول

در یکی از اتاق‌های خانه‌ای گرم و صمیمی، روی یک کاناپه‌ی کوچک، دختری آرام نشسته و در فکری عمیق فرو رفته بود. دخترک به حالت چهارزانو نشسته بود؛ به عقب تکیه داده و دست‌هایش را بر روی میچ پاهایش قرار داده بود. مات به روبرو خیره شده بود و انگار، مجسمه‌ای بیش نبود.

ساعت از یازده شب گذشته بود و مژان در افکار پراکنده و درهم برهم خود غرق بود. حدود یک سال بود که او کاملاً دگرگون شده و از دنیای کودکی خود فاصله گرفته بود. دنیایی که مملو از شادی‌ها و هیجان‌ات پاک و خالص بود؛ دنیایی که در آن بی‌بهبانه و بی‌دریغ می‌خندید و با شادی‌هایش در هر لحظه سپاسگزار خالقش بود.

اولین جرقه‌های بلوغ روانی او شادی‌های کودکانه‌اش را ربوده بودند و دیگر مانند گذشته صدای خنده‌هایش به محیط خانه و خانواده طراوت نمی‌بخشید. او وارد مرحله‌ی جدیدی شده بود و احساس می‌کرد که قبل از هر چیز، باید خود و دنیای اطرافش را بشناسد؛ ولی چیزهایی وجود داشت که او قادر به درک آنها نبود و چیزهای دیگری که... برایش بسیار سخت و سنگین بود!

او ساعت‌های زیادی را در افکار بی‌انتهای خود سپری می‌کرد. گاهی به خود فکر می‌کرد، گاهی به دیگران؛ گاهی به خانواده‌اش و گاهی به مردم؛ گاهی به خدا و گاهی به عالم هستی؛ و الان، مشکلات مردم بود که ذهنش را درگیر کرده بود! مشکلاتی که ظاهراً ربطی به او نداشت؛ ولی او خود را جدا از دیگران نمی‌دید و با درد کشیدن دیگران، او نیز درد می‌کشید.

با وجود اینکه سیزده ساله بود و فقط سیزده سال در مسیر زندگی حرکت کرده بود، افکاری که داشت به بلندای آسمان بود. اما ذهن کوچک او توانایی هضم آن افکار را نداشت و قلب کوچکش هر آن برآشفته می‌شد.

با صدای در به خودش آمد. پدرش پشت در بود. پدر که ناراحتی‌ها و گوشه‌گیری‌های دخترش را به حساب سنش گذاشته بود، بعد از مدت‌ها، بالاخره تصمیم گرفته بود که کمی با دخترش صحبت کند. او بعد از اینکه چند ضربه به در زد، آن را کمی باز کرده و از پشت آن گفت:

- مژان!

- بله بابا!

- هنوز بیداری؟ می‌تونم پیام تو؟

مژان از جای خود بلند شده و سعی کرد لبخند بزند و در همان حالت جواب داد:

"آره باباجون، بیا تو"

پدر در را باز کرده و با کمی حس کنجکاوی وارد شد. دخترش را دید، در حالی که جلوی کاناپه ایستاده بود و با لبخند او را نگاه می‌کرد. مژان با شلوار گشاد

## ■ گفتگوی اول ■

مشکی و لبخندی که با دیدن پدرش پیرنگ‌تر شده بود، کمی بامزه به نظر می‌رسید. ولی پدر می‌توانست از پشت آن لبخند و چهره‌ی معصومش آشفتگی درونش را متوجه شود.

پدر در پاسخ لبخند دخترش، لبخند پدران‌ای زده و سپس در را بست؛ به سمت کاناپه حرکت کرده و روی آن نشست. و مژان در همان حالت مانده بود و با چشم‌های پر از سوال خود، به پدرش نگاه می‌کرد.

پدر نگاه دخترش را پاسخ داد و گفت:

"بیا دخترم؛ بشین تا یه کم حرف بزیم."

مژان هم اینکار را کرد و همچنان منتظر بود؛ و پدر ادامه داد:

- حالت چطوره؟ درس‌ها خوب پیش میرن؟

- خوبم؛ آره، تو درس‌ها هم مشکلی ندارم.

- خداروشکر؛ [پدر با لحن ملایم‌تری گفت:] دخترم، امروز همش تو خودت بودی. شام هم که درست و حسابی نخوردی! اتفاقی افتاده؟

- نه باباجون، چه اتفاقی! فقط یه کم خسته بودم.

پدر ابروهای خود را بالا داد و گفت:

"خسته؟! لابد الان هم چون خسته‌ای، نخواییدی...! می‌دونم که یه چیزی هست..."

سپس اخم کرده و با همان لحن ملایم خود و البته با نگاه معناداری ادامه داد:

"پسر مسر که نیست؟!"

مژان ابتدا از این حرف کمی جا خورده و با دلخوری به پدرش نگاه کرد. سپس جواب داد:

"پسر کیلو چند آخه بابا!"

پدر لبخندی زده و گفت:

"البته من به دخترم اعتماد دارم؛ ولی نمی‌دونم الان چرا نمی‌خواد با من حرف بزنه!"

مژان سرش را پایین انداخته و آرام گفت:

"چی بگم آخه!"

و بعد، به پدرش نزدیک‌تر شده، بازوی او را در آغوش گرفت و سرش را بر روی شانهِی پدر گذاشت؛ و با همان صدای آرام خود ادامه داد:

"گفتم که...! فقط یه کم خستم، همین!"

پدر دستی بر سر دخترش کشید و گفت:

"چرا خسته‌ای آخه دخترم؟ فکر کردی حواسم بهت نیست؟ نمی‌بینم که چقدر گرفته‌ای، چقدر ناراحتی؟ می‌دونم، شاید فکر می‌کنی که نمی‌تونم کمکت کنم... باشه، ولی حداقل می‌تونم شنونده‌ی خوبی برای حرفات باشم. [و بعد، با لبخند گفت:] زود باش بگو! تا نگی از اینجا نمی‌رم."

مژان همچنان ساکت بود و پدر ادامه داد:

## ■ گفتگوی اول ■

"البته اگه خصوصیه، لازم نیست بگی؛ می‌تونم ببرمت پیش یه مشاور."

مژان در همان حالت، با کمی بغض جواب داد:

- نه باباجون، خصوصی که نیست...

- پس باید بگی!

مژان کمی مکث کرده و بعد گفت:

"می‌دونی... "سپس آهی کشید و با لحنی که کمی تردید در آن پیدا بود ادامه داد:

"از ناعدالتی‌ها خستم بابا؛ از بی‌رحمی این دنیا خستم! من مشکلات آدم‌ها رو می‌بینم... درد آدم‌ها رو احساس می‌کنم..."

آدم‌هایی هستن که همه‌ی عمرشون باید اسیر بیماری‌هاشون باشن... آدم‌هایی هستن که هر روز باید برای یه لقمه نون، خودشونو به آب و آتیش بززن... آدم‌هایی هستن که توان مراقبت کردن از خودشونو ندارن و محتاج دیگران.

[مژان سرش را از شانهِ پدر برداشت؛ و کمی از او فاصله گرفت و گفت:]

بابا... چرا یکی تو یه خونواده‌ی ثروتمند به دنیا میاد و یکی تو خونواده‌ی فقیر؟ چرا یکی با جنگ بزرگ میشه و چیزی از زندگی نمی‌فهمه، و یکی تو ناز و نعمته و همه‌ی هم و غمش اینه که مثلاً، چرا باباش بازی جدید کامپیوتری رو واسش نمی‌خره؟! "

پدر که کمی جا خورده بود، مکث کوتاهی کرد و سپس پاسخ داد:

- خب دخترم، هر کس در شرایطی به دنیا میاد؛ و خوب یا بد، مجبوره اونو بپذیره. هر کس مشکلات خودشو داره؛ این که تقصیر تو نیست!

- می دونم تقصیر من نیست بابا؛ ولی دارم اذیت می شم!

در این حین، بغض مژان شکست و قطره های گرم اشک به روی گونه هایش سرازیر شد. نفسی کشید؛ نفسی که به همراه آن لرزش ملایمی در چانه و لبش پیدا بود. و سپس ادامه داد:

"نمی تونم خودمو جدا از دیگران در نظر بگیرم. وقتی آدم هایی رو می بینم که فقیر و نیازمندن، درد نیازمندی اون ها رو احساس می کنم! وقتی کسانی رو می بینم که تو بستر بیماری قرار دارن و هر لحظه دارن درد می کشن، من هم باهاشون درد می کشم!

وقتی یکی خانوادشو از دست میده، با خودم فکر می کنم که من هم اگه شما رو از دست بدم چه حالی می شم! وقتی می بینم که به یکی داره ظلم میشه... بی پناهه و کسی نیست که کمکش کنه، انگار منم که بی پناهم! انگار به من داره ظلم میشه!

حتی وقتی... وقتی یه مجرم و جنایتکار می بینم... مجرمی که از بچگی توی آلودگی ها بزرگ شده... نه پدری بالای سرش بوده و نه مادری... نه محبتی دیده و نه ازش حمایت شده... انگار اون منم..! که از همه ی دنیا متنفرم!!"

مژان این ها را گفت و ساکت شد. سرش کمی متمایل به پایین بود و صورتش خیس اشک. موهای سیاه و آشفته اش در اطراف صورتش ریخته و پیراهنش لکه هایی از اشک را به روی خود داشت. او نمی توانست به چشمان پدرش نگاه

## ■ گفتگوی اول ■

کند و در عین حال که دماغش را بالا می کشید، با دستانش صورت خود را پاک می کرد.

پدر از جای خود بلند شده و جعبه‌ی دستمال کاغذی را که کمی آن طرفتر، بر روی میز بود، برداشت و کنار دخترش گذاشت.

او یک پدر بود؛ چه کسی می داند که چه احساسی داشت، وقتی فرزندش را در چنین وضعیتی می دید. شاید کمی ناراحتی؛ و یا کمی دلسوزی... .

به هر حال، او دوباره کنار دخترش نشست و با مهربانی گفت:

"دخترم، چرا داری به خاطر چیزهایی که دست خودت نیست خودتو ناراحت می کنی؟! اینطوری فقط داری به آدم ناراحت به این دنیا اضافه می کنی؛ مشکلی حل نمیشه!"

مژان صورتش را پاک کرده و با آرامش بیشتری پاسخ داد:

"می دونم...! می دونم که مشکلی حل نمیشه! می دونم افکارم غیر منطقیه! ولی مدتی که اینجوری شدم... هیچی خوشحالم نمی کنه؛ هیچی برام معنی نداره؛ انگار همه چی الکیه! آدما به دنیا میان، می خورن، می خوابن، کار می کنن، بزرگ میشن، ازدواج می کنن، بچه هاشونو بزرگ می کنن، بعدش هم می میرن!

فقط... این وسط... مسئله‌ای که هست اینه که، یه عده راحت این مراحل رو پشت سر می ذارن... کار راحتی دارن، غذای خوب می خورن، راحت می خوابن و خوشی‌هایی که می خوان رو تجربه می کنن... یه عده هم با بدبختی و گرفتاری زندگی می کنن! و من نمی دونم گناه اونایی که با بدبختی زندگی می کنن چیه!



می‌دونی بابا... نمی‌تونم خودخواهی آدم‌ها رو بفهمم! خیلی‌ها هستن که بیشتر از نیازشون مال و اموال دارن؛ چرا به بقیه کمک نمی‌کنن آخه! چرا همه چیزو برای خودشون می‌خوان؟!

[مژان آهی کشید و ادامه داد:]

فهمیدن آدم‌ها برام سخته... علاوه بر اینکه رفتار خودخواهانه‌ی پولدارها رو نمی‌تونم بفهمم، رفتار عجیب افراد دیگه رو هم نمی‌تونم درک کنم! خیلی از آدم‌ها هر کاری می‌کنن که فقط زنده بمونن! ولی آخه به چه قیمتی؟! بعضی‌ها چهارده ساعت از روز رو فقط کار می‌کنن. در بقیه‌ی وقتشون هم یه چیزی می‌خورن و می‌خوابن، تا برای روز بعد آماده بشن؛ که دوباره کار بکنن!

حتی... بعضی‌ها با وجود اینکه خودشون درگیر کلی مصیبت و گرفتاری هستن، بچه‌دار میشن و با اینکار، هم مشکلات خودشونو بیشتر می‌کنن و هم اون بچه‌ی بیچاره رو وارد این دنیای پر از سختی می‌کنن! آخه با چه امیدی این کارو می‌کنن؟ مگه خودشون از زندگی شون راضی‌ان، که یکی دیگه رو هم وارد این دنیا می‌کنن؟! "

پدر با خونسردی و آرامش به حرف‌های دخترش گوش سپرده بود و گاهی فقط سر خود را به نشانه‌ی تأیید تکان می‌داد. مژان سرش را پایین انداخته و ادامه داد: "توی دنیا... همه‌ی آدم‌ها انگار سخت در حال تلاشن! هر کس برای خواسته‌ها و نیازهای خودش تلاش می‌کنه؛ و انگار... زندگی هیچ هدف مشخصی نداره!

## ■ گفتگوی اول ■

حتی بعضی‌ها خودشون هم نمی‌دونن از زندگی چی می‌خوان؛ و از زندگی دیگران تقلید می‌کنن! یا منتظرن یه چیزی مد بشه تا از اون پیروی کنن! به این شکل وقت خودشونو پر می‌کنن."

پدر به خاطر حال دخترش احساس ناراحتی می‌کرد. ولی حداقل از یک چیز خوشحال بود؛ اینکه، در تربیت دخترش توانسته بود تا حدودی اعتماد او را به خود جلب کند؛ اعتمادی که باعث می‌شد به راحتی حرف‌های خود را به زبان بیاورد. او در تأیید حرف‌های دخترش گفت:

- آره؛ می‌فهمم چی میگی دخترم. می‌خوای اینو بگی که زندگی هم سخت و دشواره... و هم معنی مشخصی نداره که اون سختی‌ها رو ارزشمند بکنه؛ درسته؟

- آره... یه همچین چیزی

- مانده‌ام سخت عجب، کز چه سبب ساخت مرا

یا چه بوده است مراد وی از این ساختم

[این بیتی از اشعار مولانا بود که پدر خواند؛ و مژان در جواب او با لبخند گفت:]

- دقیقاً!

- خب می‌دونی... بیشتر آدم‌ها این پرسش‌ها رو دارن... که واسه چی و برای چه هدفی باید زندگی کنن؛ و اصلاً خدا ما رو واسه چی آفریده؟! تو فکر نکن تنهایی!

- نه، فکر نمی‌کنم تنهام! ولی انگار جوابی وجود نداره؛ یا جوابی‌هایی هم که دیگران بهم میدن، بیشتر منو گیج می‌کنه! وقتی این سوال رو از معلم پرسیدم، بهم گفت که: "خداوند بهشت و جهنم رو آفریده و ما باید برای رسیدن به بهشت

و سعادت ابدی تلاش کنیم." ولی آخه... چرا ما باید مجبور باشیم فقط یکی از این دو تا رو انتخاب کنیم! تازه اگه هیچ انتخابی هم نکنیم یعنی همون جهنم رو انتخاب کردیم!

پدر لبخندی زده و گفت:

"نه، مثل اینکه وضعت خیلی خرابه دخترم!"

مژان با صدای مظلومی گفت:

- اوهوم، خیلی داغونم بابایی! یه چیزی بگم ناراحت نمیشی؟

- سعی می‌کنم که نشم!

- تو و مامان منو واسه چی می‌خواستین؟

- تو رو واسه چی می‌خواستیم؟! دخترم، ما دوست داریم... این کافی نیست؟

- خب...

- یعنی میگی که باید ازت اجازه می‌گرفتیم؟!

مژان سریع گفت: "نه، آره، نه من که اون موقع نبودم که!! [او خندید و ادامه داد:] خب، منظورم اینه که... فکر اینو نکردین که شاید من دوست نداشته باشم زندگی کنم؟!"

پدر با کمی غرور گفت: "ما فقط یه بچه می‌خواستیم؛ و خدا هم چون ما رو خیلی دوست داشت تو رو بهمون داد. ما تو رو نساختیم، اون تو رو ساخته! می‌تونست

## ■ گفتگوی اول ■

به جای تو یه بچه‌ی دیگه بهمون بده؛ یه بچه‌ی شلوغ... یا یه بچه‌ی بی‌ادب! که دمار از روزگار ما دربیاره!"

مژان دوباره خندید و گفت: "خب من هم بی‌ادبم دیگه! وگرنه این سوال رو ازت نمی‌پرسیدم."

پدر دستش را بر روی چانه‌اش گذاشت و با حالت تفکر به دخترش نگاه کرد؛ و سپس گفت: "آره، مثل اینکه کم‌کم داری بی‌ادب میشی! باید یه فکری به حالت بکنم!"

او از جای خود بلند شده و گفت: "خیلی خب! بی‌خوابی داره می‌زنه به سرت! اگه زیاد اینجا بمونم، معلوم نیست دیگه چه حرفایی می‌خوای بزنی! زودتر بگیر بخواب. فردا دوباره با هم حرف می‌زنیم. زیاد هم فکر و خیال نکن!"

مژان که با لبخند او را نگاه می‌کرد، گفت: "چشم باباجون"

پدر در حین رفتن گفت: "شب بخیر"

مژان: "شب شما هم بخیر"



## گفتگوی دوم

بعد از ظهر روز بعد، وقتی پدر از سر کار برگشت، پس از صرف چای با همسرش، ساعتی را به استراحت و تفکر پرداخت. او به حرف‌های دخترش می‌اندیشید و زمانی را به یاد می‌آورد که خود نیز در دوران نوجوانی‌اش گرفتار چنین افکاری بود. اینکه چرا به دنیا آمده؟ چگونه باید زندگی کند؟ و اصلاً برای چه باید سختی‌های زندگی را تحمل کند؟!

سال‌های زیادی گذشته بود تا او توانسته بود پاسخ‌های نسبتاً قانع‌کننده‌ای برای پرسش‌هایش پیدا کند. و حالا وقت آن رسیده بود که بخشی از آن پاسخ‌ها را با دخترش نیز به اشتراک بگذارد. اما او از این بابت مطمئن نبود که آیا این پاسخ‌ها برای دخترش نیز قانع‌کننده خواهد بود یا خیر.

به هر حال، پدر کمی به افکارش نظم داده و بعد با امیدواری به سمت اتاق دخترش حرکت کرد. در اتاق مژان باز بود و او در حال مرتب کردن وسایل و کتاب‌هایش بود. پدر پس از وارد شدن، توجه مژان را به خود جلب کرده و مژان گفت:

– سلام باباجون، خسته نباشی

- سلام، ممنون دخترم. وقت داری یه کم حرف بزیم؟

- آره، چرا که نه

- درس که نداری؟ یه وقت مزاحمت نباشم!

- نه باباجون، این چه حرفیه! درس رو بعداً هم میشه خونند. [سپس مژان لبخندی زده و ادامه داد:] درس نباید مزاحم ما بشه! بفرما بشین.

پدر بر روی کاناپه نشست. کاناپه‌ای که یادش می‌آمد روزی مژان با اصرار از او خواسته بود که آن را برایش بخرد. کاناپه‌ای دو نفره و ساده، به رنگ صورتی. او با اشاره به دفتری که بر روی تخت قرار داشت گفت:

"میشه یه دفتر و خودکار بهم بدی؟"

مژان دفتر را از روی تخت برداشته و آن را به همراه خودکاری که از کیفش درآورد به پدر داد و کنار او بر روی کاناپه نشست.

پدر نفس عمیقی کشید، لبخندی زده و گفت: "به نظر می‌رسه که امروز سرحال‌تری!"

مژان نیز با لبخند پاسخ داد:

- آره، مثل اینکه به گریه‌ی دیشب احتیاج داشتم! بعد از اون، تا الان حس بهتری دارم.

- آهان، خوبه. [پدر مکثی کرده و بعد ادامه داد:] در بین حرف‌های دیشب چندتا سوال وجود داشت... اینکه چرا باید زندگی کنیم؟ چطور باید زندگی کنیم؟ و چرا زندگی انسان‌ها پر از سختی‌ها و ناعدالتی‌هاست؟

- آره

- می‌دونی دخترم... برای اینکه به این سوال‌ها جواب بدیم، اول باید انسان رو بشناسیم. و برای شناخت انسان، بهترین راه اینه که بدونیم چه نیازهایی داره. در واقع، نیازهامون ما رو تعریف می‌کنن؛ چون که اون‌ها چیزهایی هستن که براشون تلاش می‌کنیم. و... اگه موافق باشی امروز می‌خوام یه کم در مورد نیازها صحبت کنم.

- باشه، خیلی هم عالی

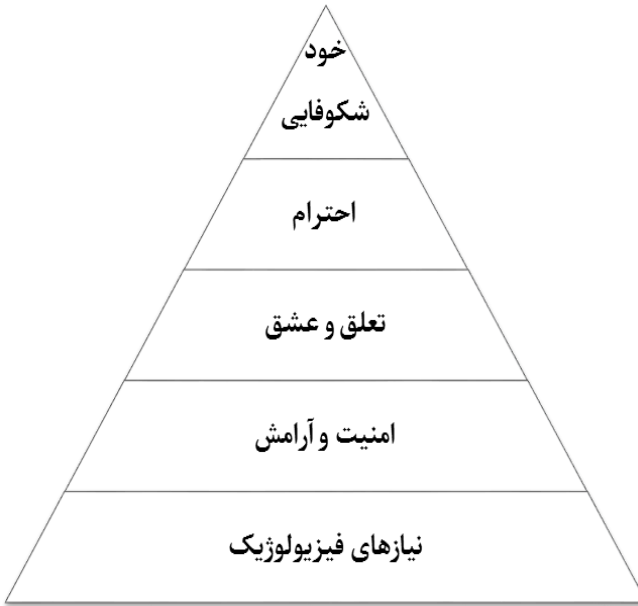
- هر سوالی هم که داشتی، می‌تونی ازم بپرسی.

- باشه

- خب... یکی از روانشناس‌هایی که خیلی در این زمینه تحقیق کرده، آقای آبراهام مزلوعه. ایشون نتایج خودشو به شکل یک نظریه منتشر کرده و نیازهای انسان رو در یک سلسله مراتب توضیح میده.

[او دفتر را باز کرده و در یک صفحه‌ی خالی از آن، شکلی مانند شکل زیر کشید و سپس آن را کامل کرد...]





مژان صبورانه و با کنجکاوی، نوشتن او را دنبال می‌کرد و پدر ادامه داد:

به این شکل می‌گن هرم مزلو یا هرم سلسله مراتب نیازهای انسان. هر می بودن این نیازها به خاطر اینه که نیازهای پایین‌تر، ابتدایی‌ترن و توان بیشتری در کنترل رفتار ما دارن. و هر چی که به سمت نیازهای بالاتر حرکت کنیم، این نیازها ضعیف‌تر میشن. ولی در عوض، نیازهای بالاتر، انسانی‌ترن و ارزش زیادی دارن.

– انسانی‌ترن یعنی چی؟ خب نیاز، نیازه دیگه!

– دخترم، به اعتقاد آقای مزلو، نیازهای بالاتر دیرتر تکامل پیدا کردن. مثلاً، نیازهای فیزیولوژیک رو همه‌ی حیوون‌ها هم دارن؛ مرغ هم داره، انسان هم داره.

■ گفتگوی دوم ■

نیاز به تعلق و عشق رو شاید بشه گفت، بعضی از پرنده‌ها و پستانداران هم دارن. ولی نیاز به خودشکوفایی منحصر به انسانه.

[او کمی مکث کرده و بعد ادامه داد:]

خب... اول از نیازهای فیزیولوژیک شروع می‌کنیم. این نیازها، شامل نیاز به آب، غذا، اکسیژن، خواب، رابطه‌ی جنسی و غیره میشن. در واقع، هر چیزی که به بدن ما، سلامتی و زنده موندنمون مربوط میشه، در این حیطه از نیازها قرار داره.

- ولی رابطه‌ی جنسی که برای زنده موندنمون لازم نیست؟

- آره، ولی فقط زنده موندن ما به تنهایی کافی نیست که! بقای نسلمون هم مهمه؛ و طبیعت حسابی رو این قضیه سرمایه گذاری کرده. این نیاز هم مثل بقیه‌ی نیازهای ابتدایی به اندازه‌ی کافی قوی هست که رفتار ما رو کنترل کنه. تو نگاه کن، خیلی از جَوون‌ها دائماً به فکر ارتباط با جنس مخالفن. حتی گاهی از اوقات، خودشون هم نمی‌دونن چیکار دارن می‌کنن!

[مژان با کمی شرم گفت:]

- ببخشید که اینو میگم؛ خب اگه رابطه‌ی جنسی یه نیازه و باید رفع بشه، پس چرا با طعنه در مورد اون جوون‌هایی که میگی حرف می‌زنی؟

- آره، درسته که یه نیازه؛ ولی ما انسانیم و هر کاری رو باید با آداب انسانی انجام بدیم. نیاز جنسی یک نیاز موقت نیست که با رابطه‌های موقت بتونیم تأمینش کنیم. نیازی که بعد از بلوغ همیشه هست و لازمه که یک راهکار دائم برایش داشته باشیم. علاوه بر اون، ما نیازهای دیگه‌ای هم داریم... محبت، عشق، خانواده... که بعداً بهشون اشاره می‌کنم؛ و از زمان‌های گذشته، انسان‌ها بهترین

راهکاری که تونستن برای تأمین همه‌ی این نیازها داشته باشن ازدواجه. ازدواجی که در واقع یک قرارداد و تعهد دائم بین دو نفره، که تا آخر عمر برای همدیگه کافی هستن و نیازی به افراد دیگه برای به اشتراک گذاشتن نیازهاشون ندارن.

همونطور که گفتی، رابطه‌ی جنسی برای بقای ما لازم نیست؛ و در واقع، وجودش برای بقای نسلمون ضروریه. پس اگه یه نفر، بعد از رسیدن به بلوغ، چند سال صبر کنه و سراغ این چیزا نره، اتفاقی براش نمی‌افته!

لازمه که... اول یه چند سالی صبر کنیم و در این مدت روی خودمون کار کنیم که تا حدودی به ثبات و تعادل روانی برسیم...

و بعد، وقتی که تکلیفمون با خودمون معلوم شد و فهمیدیم که از زندگی چی می‌خوایم، همزمان با اینکه داریم کار و تلاش می‌کنیم که امکانات زندگی رو کم کم برای خودمون فراهم کنیم، ذهن و روانمون رو هم برای پذیرش یک همراه و همسفر آماده می‌کنیم... همسفری که در کنار اون و با کمک اون، قراره مسیر زندگی رو در پیش بگیریم.

- ثبات و تعادل روانی یعنی چی؟

- ببین... توی دوره‌ی نوجوونی انسان‌ها دائماً در حال تغییرن. مثلاً چیزی که تو الان ازش خوشت میاد، ممکنه دو سال دیگه برات خنده‌دار به نظر برسه! این به خاطر اینه که تو در حال تغییری و هنوز به یک ذهنیت نسبتاً ثابت نرسیدی.

- یعنی بعد از چند سال ذهنیتم ثابت میشه و دیگه تغییر نمی‌کنه؟

- همیشه گفت تغییر نمی‌کنه؛ ولی تا حدود بیست سالگی بخش بزرگی از ذهنیت و شخصیت آدم‌ها شکل می‌گیره. و بعد از اون، معمولاً تغییرات جزئی‌ه و اگه با

## ■ گفتگوی دوم ■

کسی که از لحاظ شخصیتی تا حدودی شبیه توعه ازدواج کنی، می‌تونی همراه با اون تغییر و رشد کنی.

البته... حرفی که زدم به این معنی نیست که بعد از بیست سالگی همه می‌تونن ازدواج کنن؛ خیلی از آدم‌ها نیاز به فرصت بیشتری دارن که به لحاظ روانی برای ازدواج آمادگی پیدا کنن. و علاوه بر آمادگی و رشد روانی، به لحاظ اقتصادی و شغلی، و یا شرایط زندگی هم باید حداقل‌هایی وجود داشته باشه تا آدم بتونه به ازدواج فکر کنه.

بگذریم..!

باید بگم که... نیازهای فیزیولوژیک رو بدن ما تا حدی احتیاج داره؛ و بیشتر یا کمتر از اون مقدار، تبعات خودشو داره. مثلاً، برای رشد به غذا احتیاج داریم؛ کمتر از یه حدی بخوریم، لاغر می‌شیم؛ بیشتر بخوریم، چاق می‌شیم. لازمه که در دمای مناسبی باشیم؛ نه دمای پایین رو می‌تونیم تحمل کنیم، نه دمای بالا رو.

در هر حال، هر چیزی یه حدی داره که باید رعایت بشه. خب... [پدر با اشاره به کلمات "امنیت و آرامش" در هرم ادامه داد:] نیازهای شماره‌ی دو مربوط به امنیت و آرامش ما میشن. به طور کلی، هر چیزی که موجب احساس امنیت در ما بشه، مثل امنیت بدنی، مالی، شغلی، سلامت و غیره، جزو این حیطه از نیازها به حساب میاد.

برای مثال، کسی که شغل کم درآمدی داره، این اضطراب می‌تونه همیشه باهاش باشه که چطور نیازهای خانوادمو تأمین کنم. یا وقتی شغل یه نفر

خطرناکه و هر لحظه ممکنه براش اتفاقی بیفته، در حالی که بیمه یا پس‌انداز نداره، اون فرد می‌تونه مدام دچار اضطراب و نگرانی بشه.

و یا فرض کن، اگر در مملکت ما جنگ بود، من و تو نمی‌تونستیم اینجا راحت بشینیم و با همدیگه صحبت کنیم.

[مژان با صدای آرام گفت:]

- متوجه شدم

- خیلی خب... [پدر با اشاره به کلمات "تعلق و عشق" در هرم ادامه داد:] سومین حیصلی نیازها، احساس تعلق و عشقه. هر انسانی نیاز به یه خانواده داره؛ نیاز داره کسایی باشن که دوستش داشته باشن. نیاز داره لحظات خودش رو با دیگران سهیم بشه. هر انسانی می‌خواد مادر داشته باشه، پدر داشته باشه... دوست، همسر، فرزندی... و در کل، کسایی که بهشون تعلق خاطر داشته باشه.

دخترم، وقتی ما عاشقانه یک نفر رو دوست داریم، انگار که اون رو بخشی از وجود خودمون می‌دونیم. و حتی گاهی، نیازهای اون رو به نیازهای خودمون ترجیح می‌دیم. شاید زیباترین حالتش در احساس یک مادر به فرزندش، خودش رو نشون میده. وقتی که مادر اول به فکر فرزندشه و بعد خودش؛ اول شکم اونو سیر می‌کنه و بعد خودشو. مادری که هر لحظه نگران فرزندشه و دوست داره شادی اونو ببینه.

احساس عشقی که بین زوجین وجود داره هم خیلی فوق‌العاده‌ست. وقتی دو نفر تمام و کمال همدیگه رو می‌پذیرن و تصمیم می‌گیرن که ادامه‌ی زندگی شون رو در کنار هم باشن و هر لحظه عشق و رابطه‌ی بین اون‌ها عمیق‌تر میشه.

## ■ گفتگوی دوم ■

تعلق و عشق، صمیمیت بین تو و دوستانت رو هم شامل میشه. وقتی که با همدیگه حرف می‌زنین و همدیگه رو درک می‌کنین... وقتی که از هم حمایت می‌کنین... وقتی که ناراحتی دوستتونو تحمل نمی‌کنین و سعی می‌کنین با شوخی و خنده، حال و هواشو عوض کنین. همه‌ی این‌ها نشون میده که چقدر به هم اهمیت می‌دین و همدیگه رو دوست دارین.

دخترم، این حیطه از نیازها، برای انسان‌ها خیلی مهمه؛ تا جایی که بدون اون، زندگی برایشون بی‌معنی میشه و یا گرفتار انواع مشکلات روانی مثل افسردگی میشن. تو نگاه کن، آدم‌های افسرده اکثراً تنهان.

وقتی زندگی فقط خوردن و خوابیدن و کار کردن باشه، زیاد طول نمی‌کشه که همه‌چی تکراری میشه. ولی وقتی بین آدم‌ها عشق و محبت وجود داشته باشه، اون‌ها برای با هم بودن، برای شادی همدیگه هر کاری می‌کنن و همه‌ی مشکلات رو تحمل می‌کنن و این زندگی رو ارزشمند می‌کنه.

[سپس پدر با اشاره به قسمت "احترام" در هرم توضیح داد:] حیطه‌ی بعدی نیازها، احترامه.

احترام به معنی دیده شدن و پذیرفته شدن؛ به معنی رعایت حقوق، و حد و مرزهای خود و دیگرانه. احترامی که در اینجا ارزش صحبت می‌کنیم در معنای خودش استقلال داره، عزت‌نفس داره، احساس خوب بودن، احساس موفق بودن و همینطور جایگاه و شأن اجتماعی رو هم داره.

همونطور که می‌دونی، ما انسان‌ها موجودات اجتماعی هستیم و زندگی ما در جمع و در جامعه معنا پیدا می‌کنه. حالا فرض کن که در این جمع، هیچ جایگاهی

نداشته باشیم و هیچ حقوقی برای ما در نظر گرفته نشده باشد؛ و یا افراد جامعه در دو طبقه‌ی اشراف و رعیت زندگی کنند؛ و یا به انسان‌ها به اندازه‌ی پولی که دارن بها بدن؛ در همه‌ی این شرایط همیشه زندگی کرده، ولی آیا از همه‌ی احساسات خوب برخوردار خواهیم بود؟ آیا می‌تونیم شادی واقعی رو احساس کنیم اگر جزء پایین‌ترین سطوح جامعه در نظر گرفته شده باشیم؟

- نه؛ مسلماً نه

- دخترم، این مفهوم خیلی گسترده‌ست و فقط در این چیزایی که گفتیم، خلاصه همیشه؛ ولی شاید مهم‌ترین قسمتش عزت نفس باشه.

کسی که عزت نفس داره خودش رو به عنوان یک انسان، ارزشمند می‌دونه. این فرد، نه خودش رو از دیگران بالاتر می‌دونه و نه پایین‌تر. اون، همون‌طور که دیگران رو خوب می‌دونه، خودش رو هم خوب می‌دونه؛ همون‌طور که نظر و عقیده‌ی دیگران رو مهم و محترم می‌دونه، به نظر خودش هم ارزش میده و به راحتی اون رو بیان می‌کنه.

دخترم، عزت نفس در دوران کودکی کم‌کم به وجود میاد، رشد می‌کنه و در دوران بزرگسالی تثبیت میشه. ولی خیلی از انسان‌ها به خاطر شرایط بد تربیتی و محیط نامناسب از این نعمت بی‌بهره می‌مونن. انسان‌هایی که به راحتی توهین می‌کنن، تحقیر می‌کنن... انسان‌هایی که خودخواه و خودمدارن... انسان‌هایی که بسیار خجالتی‌ان و توان صحبت کردن ندارن؛ همه‌ی اون‌ها به نظر من در همین حیطة از نیازها یعنی احترام، مشکل دارن.

[پدر نگاهی به هرم انداخته و گفت:]

## ■ گفتگوی دوم ■

دخترم دقت کن!! احترام بالاتر از تعلق و عشق قرار گرفته. باید بدونی که... تا زمانی که احترام وجود نداشته باشه، عشق و علاقه هم معنایی نداره. وقتی که در یک خونه، اعضای خانواده برای همدیگه حرمت و احترام قائل باشن، عزت نفس می تونه به وجود بیاد. و وقتی که یک نفر عزت نفس داشته باشه، علاوه بر اینکه به راحتی می تونه به دیگران محبت کنه و محبت دریافت کنه، از خیلی از مشکلات روانی و اجتماعی هم در امان خواهد بود.

[پدر کمی مکث کرده، نفسی کشید و سپس ادامه داد:] دخترم این نصیحت رو از پدرت داشته باش... همه‌ی آدم‌ها به روابط محبت‌آمیز احتیاج دارن؛ ولی خیلی‌ها راه رو اشتباهی میرن و به کسی دل می‌بندن که ارزشی براشون قائل نیست! دقت کن که... ما به خودِ عشق و محبت احتیاج داریم و نه به یک فرد خاص. ما بدون محبت نمی‌تونیم زندگی کنیم؛ ولی هیچ کس توی دنیا وجود نداره که بدون اون نتونیم زندگی کنیم.

می‌خوام اینو بهت بگم که... اگه یه روز عاشق یه نفر شدی... ببین که اون هم تو رو دوست داره یا نه، و چقدر بهت اهمیت میده؛ اگه هیچ عشقی نتونستی در وجودش پیدا کنی، به راحتی کنارش بذار! و اصلاً هم بهش فکر نکن. تو هیچ احتیاجی بهش نداری. درسته که این کار یه کم سخته؛ ولی سختی این کار خیلی کمتر از سختی‌هاییه که قراره به خاطر یه عشق اشتباهی متحمل بشی. تحقیقها، سرزنش‌ها، توهین‌ها، منت گذاشتن‌ها... عشق یه نفر هیچ وقت ارزش تحمل این‌ها رو نداره.

[مژان سری تکان داده و با لبخندی بر لب گفت:]



- عاقلانه‌ست.

[و پدر با نگاه به هرم، به توضیح خود ادامه داد:]

- نیاز بعدی خودشکوفاییه؛ و این، برترین و بالاترین نیاز انسانی. پرداختن به این نیازه که روز به روز بیشتر به ما ماهیت انسانی می‌بخشه و سطح زندگی ما رو ارتقا میده.

دخترم، اگر ما این نیاز رو خوب بفهمیم و خوب بهش پردازیم، اون وقته که می‌تونیم واقعاً احساس خوشبختی کنیم؛ و اون موقع‌ست که هیچ‌وقت از زندگی خسته نمی‌شیم.

تا اینجای کار، هر نیازی که نام بردم، اصطلاحاً به اون‌ها می‌گن نیازهای مبتنی بر کمبود؛ یعنی این نیازها اگر ارضا یا تأمین نمی‌شدن، یه کمبودی در خودمون احساس می‌کردیم و یا یه قسمت از زندگی ضعف داشت.

ولی نیاز به خودشکوفایی، یا بهتره بگم نیازهای مربوط به حیطه‌ی خودشکوفایی، نیازهایی هستن که ما اون‌ها رو نه به خاطر کمبود، بلکه برای رشد احتیاج داریم. برای همین، می‌گن که این نیازها مبتنی بر رشد هستن؛ یعنی چی؟ یعنی ما برای رشد کردن و تبدیل شدن به یک انسان بهتر و کامل‌تر به اون‌ها می‌پردازیم.

برای اینکه این حیطه از نیازها راحت‌تر توضیح داده بشه، دوباره اومدن و اونو به چهار قسمت تقسیم کردن...

[پدر با خودکاری که در دست داشت، در قسمت دیگری از دفتر، عبارت "آگاهی و دانش" را نوشته و ادامه داد:] بخش اولِ خودشکوفایی، آگاهی و دانشه.

## ■ گفتگوی دوم ■

به دست آوردن دانش باعث میشه که رفتار ما، طرز فکر ما و سطح زندگی ما تغییر کنه و هر روز بهتر بشه. دانایی باعث میشه که ما خوب رو از بد، و درست رو از غلط تشخیص بدیم. دانایی ما رو در مسیر درست زندگی قرار میده و از انحرافات و تاریکی‌ها نجات میده.

دخترم، در زندگی انسان‌ها... "یادگیری" نقش خیلی مهمی داره؛ یادگیری پایه و اساس شکوفایی انسان‌هاست. می‌تونم بگم که... ما تقریباً همه چی رو یاد می‌گیریم! از نحوه‌ی راه رفتن و غذا خوردن گرفته... تا حتی دیدگاه، اندیشه‌ها و آرزوهایمون! برای همین، خیلی باید مواظب باشی... که... مثلاً، با هر کسی دوست نشی؛ چون اعمال و رفتار اون فرد روی تو هم تأثیر می‌ذاره. هر فیلمی رو نباید ببینی؛ هر محتوایی رو نباید به خورد مغزت بدی. دخترم، قرار نیست هر موسیقی‌ای رو گوش کنی، صرفاً به خاطر اینکه دوستان به اون موسیقی گوش می‌کنن و علاقه دارن!

در واقع، ما باید مواظب چیزهایی که می‌بینیم، می‌شنویم و تجربه می‌کنیم باشیم. همه‌ی اون‌ها کم کم شخصیت ما رو می‌سازن؛ دنیای ما رو می‌سازن؛ به افکارمون شکل میدن. اون‌ها تیکه‌های کوچیک پازل زندگی ما هستن و کم کم کنترلمون می‌کنن، بدون اینکه حتی متوجه بشیم!

- یعنی ما افکار و آرزوهایمون رو هم یاد می‌گیریم؟!

- آره خب؛ مثلاً همین الان که دارم باهات حرف می‌زنم، تو با یادگیری چیزهای جدید افکار جدیدی هم به ذهنت می‌رسه، دیدگاهت تغییر می‌کنه و حتی شاید آرزوهایی هم در دلت به وجود بیاد.

مثال‌های دیگه‌ای هم وجود داره...

یادمه وقتی دانشجو بودم، یکی از هم‌کلاسی‌هام به سیگار کشیدن علاقه داشت؛ و این صرفاً به خاطر این بود که بازیگر مورد علاقه‌ش به طرز خاصی سیگار می‌کشید!

سعی کن خودت انتخاب کنی دخترم؛ تقلید کورکورانه کار آدم‌های کوتاه‌فکره. آگاهانه و از روی نیازها، علایق و اهدافت انتخاب کن که چطور می‌خواهی زندگی کنی.

وقتی خودتو بشناسی، نیازها تو درک کنی و اهدافت رو مشخص کنی، اون وقت انتخاب آدم‌ها برات آسون میشه... اینکه با چه کسی دوست باشی و باهاش رفت و آمد کنی و از چه کسانی فاصله بگیری. انتخاب روش زندگی هم برات آسون میشه... اینکه چه کتابی رو بخونی، چه نوع فیلمی رو ببینی و چه تفریحات و سرگرمی‌هایی داشته باشی.

دخترم، سعی کن توانایی یادگیری رو در خودت تقویت کنی و همواره درک و فهم خودت رو از مسائل و موضوعات مختلف بالا ببری. ما در این زندگی محدودی که داریم، همیشه باید مراقب سلامتی خودمون باشیم. و سلامتی، فقط سلامتی جسم نیست؛ سلامتی روح و روان هم هست و این سلامتی در گرو آگاهی و داناییه. و داناییه که باعث میشه ما در محیطی که زندگی می‌کنیم کمتر آسیب ببینیم.

به هر حال... چیزی که در این قسمت مهمه و می‌خوام بهش اشاره کنم، اینه که، یکی از مهم‌ترین مراتب دانایی، دانایی در زمینه‌ی چگونگی ارضای نیازهای

## ■ گفتگوی دوم ■

سطوح پایین‌تره؛ و این چیزیه که خیلی از انسان‌ها ازش غافلن و بهش نمی‌پردازن.

مثلاً، کسی که در زمینه‌ی نیازش به غذا خوردن دانایی داره، می‌دونه که بدنش به چه چیزی احتیاج داره؛ چی باید بخوره، چی نباید بخوره، به چه اندازه باید بخوره و غیره.

و یا در زمینه‌ی عشق...

نیاز و یا احساس تعلق و عشق در هر انسانی وجود داره؛ ولی چگونگی ارضای اون مهمه؛ و این چیزیه که به آموزش احتیاج داره. بخش زیادی از این آموزش، به تربیت خانوادگی انسان بستگی داره و بخشی هم به جامعه و محیطی که فرد در ارتباط با اون قرار می‌گیره و رشد می‌کنه.

در واقع، عشق ورزیدن یک هنره؛ و کسی که این هنر رو داره، ما باید بتونیم در رفتارش ویژگی‌هایی رو ببینیم؛ ویژگی‌هایی مثل تعهد، توجه، مسئولیت‌پذیری... .

کسی که هنر عشق ورزیدن رو بلده، گدای محبت دیگران نیست و منتظر نمی‌مونه که دیگران بهش محبت کنن؛ بلکه در بیشتر اوقات، خودش شروع‌کننده‌ی کاره. سعی می‌کنه به دیگران توجه کنه؛ حالشونو بپرسه؛ چمی‌دونم... باهاشون ارتباط برقرار کنه.

در مورد نیازهای دیگه هم همین طوره؛ انسان‌ها هر چقدر آگاه‌تر و داناتر باشن... هر چقدر منطقی‌تر و واقع‌گراتر باشن، راحت‌تر زندگی می‌کنن.

[پدر کمی مکث کرده و بعد ادامه داد:]

علاوه بر این‌ها، به دست آوردن آگاهی و دانایی لذت‌بخش هم هست. ما انسان‌ها اصولاً موجودات کنجکاو هستیم. کنجکاویم که بدونیم کوچک‌ترین ذره‌ی سازنده‌ی جهان و بزرگترین کهکشان‌ها و عوالم دیگه چطور و چه شکلی هستن. البته این موضوع کاملاً سلیقه‌ایه؛ یعنی بر حسب علاقه، یکی دنبال اینه که بدونه ساختار جهان چجوریه؛ یکی می‌خواد از علم روانشناسی و روابط مختلف بین انسان‌ها سر دربیاره؛ و یکی هم مثلاً، به تاریخ و زندگی انسان‌های گذشته می‌پردازه.

خیلی خب... بخش دوم خودشکوفایی زیباییه. [پدر کلمه‌ی "زیبایی" را زیر "آگاهی و دانش" در دفتر نوشت و ادامه داد:]

ترجیح میدی کجا زندگی کنی؟ تو یه خونه‌ی شیک و زیبا یا یه خونه‌ی بی رنگ و بی روح، ولی با تمام امکانات؟

وقتی جلوی آینه قرار می‌گیری، دوست داری خودت رو چه شکلی ببینی؟

کدوم یکی باعث آرامشت میشه؟ یه شهر شلوغ پر از ترافیک، سر و صدا و آلودگی، یا یک منظره‌ی قشنگ از طبیعت؟

جواب همه‌ی اینا مشخصه؛ انسان ذاتاً به زیبایی تمایل داره و دوست داره زیبایی رو در همه‌ی قسمت‌های زندگیش ببینه. حتی این تمایل تا اونجایی پیش میره که ما غذایی که می‌خوریم رو هم تزئین می‌کنیم. چه نیازی به این کار وجود داره؟ غذا که بالاخره خورده میشه! آیا تغییری در مزه‌ی غذا به وجود میاد؟

## ■ گفتگوی دوم ■

نه!! فقط دوست داریم همه چیز رو زیبا ببینیم و این حس خوبی به ما میده. ما از جنس طبیعتیم و طبیعت از جنس زیبایی. تو ببین، حتی خطرناک‌ترین حیوانات هم زیبا هستن و خیلی کم پیدا میشه موجودی که زیبا نباشه.

تمایل به زیبایی، باعث شده که ما هنر رو به وجود بیاریم؛ و هنر... شاید چیزی نیست جز خلق زیبایی. زیبایی در چینش کلمات، زیبایی در ترکیب صداهای مختلف، تصاویر مختلف... .

انسانی که به درک خوبی از زیبایی رسیده، اون رو در تمام عرصه‌های زندگیش به وجود میاره؛ در ظاهرش، در اخلاقش، در خونه و زندگیش، محل کارش... در عشقی که نثار دیگران می‌کنه... .

البته نباید زیبایی رو با ثروت و تجملات اشتباه بگیریم؛ میشه در عین سادگی، محیط زیبایی رو به وجود آورد. میشه در عین سادگی، لباس قشنگی پوشید.

[پدر نفسی کشیده و همراه با نوشتن، تکرار کرد:] بخش سوم خودشکوفایی، شکوفایی استعدادهاست.

این مورد درباره‌ی هر انسانی منحصر به فرد؛ یعنی هر کس استعدادهای خاص خودش رو داره. یکی در زمینه‌ی ورزش، یکی در زمینه‌ی آشپزی؛ یک نفر استعدادش خوب صحبت کردنه؛ یک نفر استعدادش اینه که بازیگر ماهریه و غیره.

البته، حرف من به این معنی نیست که هر کس فقط در یک زمینه استعداد داره؛ نه!! بذار اینطوری بگم... هر انسانی در شرایط عادی می‌تونه هر کاری که یک انسان قابلیت انجام دادن اون رو داره، با تلاش و تمرین انجام بده؛ ولی این

بستگی به ویژگی‌های ذهنی و بدنی افراد داره که در چه زمینه‌هایی بهتر از دیگران عمل کنن و در چه زمینه‌هایی به اندازه‌ی افراد دیگه توانا نباشن.

پس به جای اینکه تلاش کنی شبیه دیگران بشی، به جای اینکه خودت رو در رقابت با دیگران احساس کنی، سعی کن ببینی که به چه چیزی علاقه داری و انجام دادن چه کاری هم برات لذت بخشه و هم به نظر میاد که آسون‌تر از دیگران اون رو انجام میدی.

یکی از ایرادات نظام آموزش و پرورش ما اینه که همه‌ی دانش‌آموزان رو با یک معیار می‌سنجن. همه باید توانایی‌های علمی خوبی داشته باشن، همه باید حافظه‌ی خوبی داشته باشن، تا نمره‌های بهتری بگیرن و بیشتر تشویق بشن. و اون‌ی که در زمینه‌ی ورزش، هنر و یا کارهای فنی استعداد داره، نادیده گرفته میشه. البته خانواده‌ها هم بی‌تقصیر نیستن؛ خانواده‌هایی که فرزندانشون رو مجبور می‌کنن تا خواسته‌ها و مصلحت‌اندیشی اون‌ها رو دنبال کنن.

وقتی تنها معیار خوشبختی، ثروتمند بودن و غوطه‌ور شدن در پول در نظر گرفته میشه... وقتی انسان‌ها به این نتیجه می‌رسن که برای اینکه در جامعه از احترام بیشتری برخوردار باشن باید شغل با کلاس‌تری انتخاب کنن... یا وقتی انسان‌ها نمی‌تونن از یک زندگی با درآمد متوسط لذت ببرن، نتیجه‌ش میشه یک زندگی پر از درد و رنج و استرس و اضطراب. در حالی که اگر هر کس استعدادهای خودش و علایق خودش رو دنبال کنه، هم فشار کمتری بهش میاد و راحت‌تر کارهاشو انجام میده و هم از زندگی لذت می‌بره.

## ■ گفتگوی دوم ■

کار و تلاش لازمه‌ی انسان بودن؛ چه بهتر که این تلاش در جهت رشد استعدادها و تبدیل شدن به بهترین نسخه از خودمون باشه.

و اما چهارمین و آخرین بخش خودشکوفایی تعالیه. [او با آرامش کلمه‌ی "تعالی" را زیر "شکوفایی استعدادها" نوشت و پرسید:]

- تعالی یعنی چی؟ می‌دونی؟

- فکر کنم به معنی برتر بودن باشه.

- درسته، آفرین؛ این بخش از خودشکوفایی به این موضوع اشاره می‌کنه که انسان همواره باید به دنبال این باشه که از خودش، خود بهتر و برتری رو بسازه. از هر لحاظ!.. مثلاً، من امروز به اشتباهی می‌کنم؛ قرار نیست اون اشتباه رو فردا و پس فردا هم انجام بدم. باید ازش درس بگیرم و بعداً دیگه تکرارش نکنم. اینطوری، نسخه‌ی بهتری از خودم ساختم.

دخترم، در مسیر زندگی، قراره که ما هر روز پخته‌تر بشیم. هر بار درک خودمونو بیشتر کنیم و هر بار کمی انسان‌تر و بالغ‌تر باشیم. ما وقتی به دنیا میایم، انگار که یک موجود تهی هستیم و هیچ درکی از دنیا نداریم. و در فرایند رشد، هر روز چیزهای بیشتری می‌فهمیم؛ و چیزهای بیشتری درک می‌کنیم. ولی متأسفانه خیلی از انسان‌ها از یک سنی به بعد، دیگه تلاشی برای رشد نمی‌کنن. یه سری‌ها توی دوازده سالگی می‌مونن؛ یه سری‌ها توی پونزده سالگی می‌مونن...

- یعنی میگی که تا آخر عمر فقط باید رشد کنیم؟!



- بذار اینجوری برات بگم... ما اونقدر باید رشد کنیم که میوه بدیم؛ مثل یه درخت. حالا اون درخت... وقتی جَوونه، کمتر میوه میده و وقتی که کهنسال تر شد، پربارتر میشه.

ما هر بار قراره به اندازه‌ی فهممون میوه بدیم و ثمربخش باشیم. من الان می‌دونم که تشکر کردن از مادرم باعث خوشحالی اون میشه، یا باعث میشه که حس خوبی داشته باشه وقتی می‌بینه که فرزندش داره ازش قدردانی می‌کنه و زحماتشو نادیده نمی‌گیره؛ پس چرا این کارو نکنم! انجام دادن این کار میوه‌ی الانمه.

و... یه مدت دیگه متوجه می‌شم که وقتی به یه نفر که به کمک احتیاج داره کمک کنم، باعث میشه که هم اون حس خوبی داشته باشه و احساس کنه که دنیا هنوز جای خوبییه برای زندگی کردن، و هم من احساس مفید بودن داشته باشم. پس در نتیجه، اگر در توانم باشه، حتماً این کارو می‌کنم؛ و این میوه و ثمر دوممه.

یا... مثلاً کاری که من همیشه فکر می‌کردم شوخیه، یه روز متوجه می‌شم که باعث ناراحتی دوستم می‌شده، ولی اون به روی خودش نمی‌آورده و این باعث دلسرد شدنش نسبت به من شده؛ در نتیجه، علاوه بر اینکه ازش عذرخواهی می‌کنم، دیگه نه فقط با اون، بلکه با دیگران هم یه همچین شوخی‌ای نمی‌کنم؛ و یک مقدار به لحاظ شخصیتی پخته‌تر می‌شم.

[مژان با صدای آرام و چهره‌ای کمی گرفته گفت:]

## ■ گفتگوی دوم ■

- گاهی، وقتی با دوستم شوخی می‌کنم، با اینکه اون می‌دونه که من منظور بدی ندارم، ولی باز هم از دستم ناراحت میشه!

- دخترم، حتی اگه منظور بدی هم نداشته باشی، یک سری چیزا شوخی به حساب نمیداد. مثلاً، وقتی به قصد شوخی کردن، ما به شکم یه نفر، به دماغش، به قدش، به وضعیت خانوادگیش، یا ضعفی که داره، اشاره می‌کنیم، خواه ناخواه تأثیر بدی خواهد داشت. حتی اگه اون فرد تظاهر کنه که براش مهم نیست، تو می‌تونی یه مدت دیگه متوجه بشی که سردتر از گذشته باهات رفتار می‌کنه.

خیلی از شوخی‌ها، در واقع، شوخی کردن نیست؛ مسخره کردنه. ما باید فرق بین شوخی و تمسخر رو بدونیم... اشاره کردن به ضعف‌های آدما، تمسخره؛ ولی وقتی شوخی می‌کنیم، کاری رو می‌کنیم که مطمئنیم طرف خوشش میاد و می‌خنده.

در واقع، شوخی کردن، باید با شناخت طرف مقابل، و با نیت و انگیزه‌ی خوشحال کردنش باشه؛ نه اشاره کردن به ضعف‌های طرف و خندوندن دیگران.

هر آدمی یه خط قرمزهایی داره و ما باید مراقب اون خط قرمزها باشیم؛ وگرنه، دور از انتظار نیست که اون فرد، از ما دلخور بشه و با صمیمیت کمتری رفتار کنه.

در مورد انتقاد کردن هم همینه...

ما باید مراقب باشیم که وقتی از کسی انتقاد می‌کنیم و بهش می‌گیم که از نظر ما، کارش و یا نظرش اشتباهه... این انتقاد، با توهین، تحقیر یا تمسخر همراه نباشه. نظرمون رو باید در کمال احترام بگیم و دلایلی که داریم رو هم توضیح بدیم.

گاهی آدما، وقتی می بینن که اشتباهی از کسی سر می زنه، دهنشون رو باز می کنن و هر چی که دلشون می خواد میگن! باید مراقب باشی و بدونی که این کار، دور از شأن انسانی ماست؛ هیچ وقت نباید آبروی کسی رو ببریم.  
بگذریم...

[پدر کمی مکث کرده و سپس توضیح داد:] پی بردن به مفاهیمی مثل عدالت، شرافت، کمک به هم نوع و غیره، و عمل کردن به اون مفاهیم، باعث میشه که زندگی ما، هر روز انسانی تر و متعالی تر بشه. در واقع، زندگی انسان ها در حرکت به سوی کماله که معنی پیدا می کنه.

بخش های دانایی، زیبایی و تعالی از نیاز به خودشکوفایی، هر کدوم می تونن به عشق و انسانیت معنا و مفهوم دیگه ای ببخشن؛ و عشق و گوهر وجود انسان رو، که مثل یک جواهر تراش نخورده یا صیقل داده نشده ست، تبدیل به جواهری می کنن، که نور و درخشش فوق العاده ای داره و ارزش اون با هیچ چیزی قابل مقایسه نیست.

دخترم، در اوج مرحله ی خودشکوفایی، انسان می تونه تبدیل به یک درخت پربار یا خورشیدی بشه، که گرما و نورش رو بی منت به همه جا می رسونه. اون برای این کارش نیازی به پاداش دیگران نداره؛ چون پاداشش رو درون خودش پیدا کرده و به اون هدفی که در خلقتش وجود داشته رسیده.

خیلی خب... به هر حال، ما انسان ها اگر به ارزش نیازهای سطوح بالاتر در زندگی پی ببریم و در صدد ارضای اون ها باشیم، می تونیم از احساس خوشحالی و آرامش بیشتری برخوردار بشیم و زندگی پرمایه تری داشته باشیم. ولی اگر فقط

## ■ گفتگوی دوم ■

نیازهای اولیه برای ما مهم باشن، بعد از مدتی از زندگی خسته می‌شیم و یا گرفتار انواع رفتارها و عادت‌های بدی مثل تنبلی و تن‌پروری، یا لذت‌گرایی و لذت طلبی می‌شیم.

- لذت طلبی؟ خب ما باید از زندگی لذت ببریم دیگه!

- نه، منظورم اون نیست... جوون‌های ما رو ببین...! چرا به سمت اعتیاد کشیده میشن و از انواع مواد مخدر استفاده می‌کنن؟ چرا دائم به دنبال سکس و بازی با جنس مخالف هستن؟

یکی از دلایل اینه که اون‌ها زندگی رو فقط در لذت بردن می‌بینن؛ حالا به هر طریقی که باشه! ولی آخه... به هر طریقی!!

دخترم، شادی و آرامش در زندگی با این چیزا به دست نمیداد؛ خوشبختی با این چیزا به دست نمیداد! ولی متأسفانه، یه نکته‌ای که در مورد هرم مزلو وجود داره اینه که، ارضای نیازهای سطوح بالاتر به پیش نیازها و شرایط محیطی بیشتری احتیاج داره. شرایطی مثل شرایط خانوادگی، اقتصادی، تحصیلی، سیاسی و غیره لازمه، تا این بستر فراهم بشه که انسان‌های آگاه تربیت بشن؛ انسان‌هایی که می‌دونن چطور باید زندگی کنن و از زندگی چی می‌خوان.

[مژان نگاهش را از پدر گرفته و به نقطه‌ای از کف اتاق خیره شد. پس از کمی سکوت، پدر از جای خود بلند شده، دفتر را به دخترش داد و گفت:]

"یه کم درباره‌ی حرف‌هایی که زدم فکر کن؛ فردا دوباره با هم صحبت می‌کنیم."

سپس به سمت در حرکت کرد و منتظر جواب دخترک نماند. مژان همان طور که با نگاهش رفتن پدرش را دنبال می کرد، آرام گفت:

"باشه، مرسی"

و سپس به دفتری که در دستش بود خیره ماند...

## گفتگوی سوم

روز بعد، تقریباً در همان ساعت، پدر دوباره به سمت اتاق دخترش حرکت کرد. مژان بر روی کاناپه نشسته و انگار منتظر پدرش بود. او درباره‌ی حرف‌های پدرش و هرم نیازها بسیار فکر کرده بود و توضیحات پدر در مورد نیازهای انسان برایش جالب بود.

بعد از وارد شدن پدر، مژان از جای خود برخاسته و با لبخند از پدرش استقبال کرد. آن‌ها پس از احوال‌پرسی، دوباره بر روی همان کاناپه نشستند و پدر پرسید:

"در مورد حرف‌های دیروزم فکر کردی؟ سوالی چیزی نداری؟"

[مژان بعد از اندکی تأمل پاسخ داد:]

- نه، فقط... هر می که دیروز درباره‌ی توضیح دادی یه کم محدود به نظر می‌رسه؛ یعنی همه‌ی نیازهای ما همین‌هایی هستن که توی هرم هست؟

- خب ببین... این هرم صرفاً یک مدل از نیازهای انسانه، که البته می‌تونه ناقص باشه. نظریه‌های دیگه‌ای هم وجود دارن که یک سری چیزهای دیگه رو هم

جزءِ نیازهای انسان در نظر می‌گیرن؛ مثل آزادی، تفریح، شادی و غیره. من این هرم رو انتخاب کردم به خاطر اینکه برای رسوندن منظورم بهترین وسیله بود.

- آهان

- خیلی خب... ما دیروز در واقع، در مورد چگونگی زندگی کردن، از منظر روانشناسی صحبت کردیم. همین که انسان‌ها نیازهای خودشون رو بشناسن و به فکر ارضای اون‌ها باشن و در این مسیر بهترین روش رو در پیش بگیرن، انگار که در جهت رسیدن به هدفی قرار گرفتن که در خلقت اون‌ها وجود داره؛ و اون چی بود؟

- فکر کنم... رشد و شکوفایی و تبدیل شدن به بهترین نسخه از خودمون.

- آفرین. اما اینجا یه سوال پیش میاد و تعجب کردم از اینکه نپرسیدی!

- چه سوالی؟

[پدر نگاهش را از دخترک گرفت و به کف اتاق خیره شد. کمی مکث کرده و سپس ادامه داد:]

- چرا؟ شکوفایی برای چی؟! ما به هر طریقی هم که زندگی کنیم، آخرش می‌میریم! اگر کل زندگی رو در حال خوش‌گذرونی باشیم، یا در مسیر خودسازی قدم برداریم، و یا زندگی رو با چیزای بیخودی مثل کینه و انتقام و غیره هدر بدیم، در هر حال، یه روزی تموم میشه و می‌میریم. انگار که از اول هم نبودیم!

## ■ گفتگوی سوم ■

- آره؛ ولی فرق وجود داره بین کسی که سالم و درست زندگی می‌کنه و کسی که با رفتارهای عجیب فقط می‌خواد یه جوری عمرش رو بگذرونه. برای همین، تا حدودی قانع شدم و دیگه نپرسیدم چرا.

- خوبه؛ ولی من نتونستم قانع بشم!! زمانی که مثل تو نوجوون بودم، همش به دنبال دلیل بودم... که چرا داریم زندگی می‌کنیم!

- خب... تونستی جواب قانع کننده‌ای پیدا کنی؟

- آره... چند سال گذشت و از بین همه‌ی جواب‌هایی که وجود داشت، جوابی که دین بهم داد قانعم کرد.

- واقعا؟ خب اون چی بود؟

[پدر باز هم کمی مکث کرده، نفسی کشید و ادامه داد:]

- در قرآن، خداوند می‌فرماید که انسان رو برای عبادت آفریده.

- عبادت؟!

- آره... ولی لازمه که کلمه‌ی عبادت کمی توضیح داده بشه؛ که اصلاً منظور از عبادت چیه؟ آیا منظور اینه که ما آفریده شدیم که فقط نماز بخونیم؟! و روزه بگیریم؟

یه کم که به آیات و روایت‌ها دقت کردم، فهمیدم که... همه‌ی زندگی می‌تونه عبادت باشه! در واقع، هر نگاه ما، لبخند زدنمون، سلام کردنمون، ارتباط برقرار کردنمون، درس خوندنمون، کار کردنمون... اگر با نیت پاک و خالص و در جهت خوبی‌ها باشه، عبادت به حساب میاد.



عبادت یعنی طبق قانون خدا زندگی کردن؛ حلال رو حلال و حرام رو حرام شمردن. یعنی برای خدا زندگی کردن؛ و خداوند سرچشمه‌ی همه‌ی خوبی‌ها و زیبایی‌هاست.

می‌دونی دخترم... زندگی حرکت کردن در مسیرهای مختلف و متفاوت. هر کس به سبکی که دوست داره زندگی می‌کنه و خودش رو مشغول می‌کنه؛ ولی بهترین مسیر... و تنها مسیری که به هدف ختم میشه، مسیر عبادته؛ که به هدف، یعنی خدا ختم میشه.

- به خدا ختم میشه؟! چجوری به خدا ختم میشه؟

- شنیدی که میگن اَنَا لِلَّهِ و اَنَا اِلَيْهِ راجِعون؟ ما برای خداییم و به سوی او بازمی‌گردیم.

من فقط اینو می‌دونم که ما یه روز در پیشگاه خداوند حاضر می‌شیم. در اون روز کسی سربلنده که در زندگی خودش بهترین تصمیم‌ها رو گرفته باشه و بهترین کارها رو انجام داده باشه. و البته تا جایی که می‌تونیم در برابر مشکلات هم باید صبور باشیم.

در دنیا به هر کدوم از ما انسان‌ها یه مقدار زندگی هدیه داده شده؛ به اندازه‌ی عمری که داریم. اگر ما این هدیه رو قدر بدونیم و بهترین استفاده‌ها رو ازش بکنیم... و به کسی که اون رو به ما داده ایمان داشته باشیم، اون وقت بعد از مرگمون هدیه‌ی باارزش‌تری هم به ما داده میشه، و اون زندگی و سعادت ابدی در کنار خداست. زندگی‌ای که هیچ رنجی در اون نیست؛ و هیچ ناخوشی و ناراحتی‌ای هم در اون وجود نداره.

- و اگه قدر هدیه‌ی زندگی رو ندونیم چی؟

- اون وقت یه روز این هدیه از ما گرفته میشه و از هدیه‌ی دوم هم خبری نیست؛  
و این یعنی نابودی.

البته نه من و نه هیچ کس دیگه‌ای نمی‌تونه بگه که عاقبت انسان‌ها چطور  
میشه؛ و به هیچ وجه حق قضاوت کسی رو هم نداریم. فقط خداست که از  
عاقبت بنده‌هاش خبر داره.

ولی ما باید سعی کنیم طوری زندگی کنیم که فکر می‌کنیم خوبه و درسته؛ که  
حداقل عاقبت بدی در انتظارمون نباشه.

[پدر سکوت کرده و پس از چند ثانیه، مژان پرسید:]

- بابا، فرق بین انسان دیندار و بی‌دین چیه؟

- دخترم، فرق بین انسان دیندار و بی‌دین فقط یک سری اعتقاداته؛ اعتقاد به  
خدا، پیامبر خدا، کتاب خدا، فرشته‌های خدا، زندگی بعد از مرگ و روز حساب.

و اعتقادی که جنبه‌ی عملی نداشته باشه، اصلاً اعتقاد نیست؛ خودفریبیه!

اینطوری برات بگم... چطور میشه که یک نفر به خدا و روز حساب ایمان داشته  
باشه، ولی خودش رو برای اون روز آماده نکنه؛ و طوری زندگی کنه که انگار به  
هیچی معتقد نیست!

چطور میشه که این فرد حق دیگران رو بخوره! دروغ بگه؛ به دیگران تهمت  
بزنه؛ نماز نخونه؛ روزه نگیره و یا به پدر و مادرش بی‌احترامی کنه!

- نماز خواندن حتماً لازمه؟ می‌تونیم آدم خوبی باشیم و زندگی درستی رو در پیش بگیریم!

[پدر آرام و شمرده پاسخ داد:]

- دخترم، نماز تمرینیه برای صبر، ادب، انجام وظیفه و شکرگزاری نسبت به پروردگار.

اگه آدم‌ها می‌دونستن که نماز خواندن چقدر خوبه، با جون و دل انجامش می‌دادن. تو فکر کن، هر روز پنج مرتبه، بعد از طهارت و وضو، پاک و آراسته در مقابل پروردگارت می‌ایستی. ذهنت رو از هر چی که غیر از خداست دور می‌کنی و به خدا نزدیک می‌کنی. کلماتی رو به زبون میاری... که با اون‌ها شکرگزاری خودت رو ابراز می‌کنی...

میگی که خدایا... من فقط تو رو می‌پرستم و فقط از تو کمک می‌خوام... منو به غیر از خودت محتاج نکن. هدایتم کن و به من آگاهی بده... که اگه این کار رو نکنی، گمراه می‌شم.

با آرامش به رکوع میری و بعد، همه‌ی غرور خودت رو زیر پا می‌ذاری و به سجده میری... انگار که در آغوش زمین قرار گرفتی! و توی گوشش میگی که... خدایی دارم، که از هر گونه ضعف و پلیدی جدا و پاکی.

باید مواظب باشی که در همه‌ی مراحل نماز، توجه و تمرکزت رو حفظ کنی و هر چیزی غیر از خدا رو از قلب و ذهنت دور کنی. اون وقت می‌بینی که چه تأثیری روی تو می‌ذاره و چقدر آرامش پیدا می‌کنی.

## ■ گفتگوی سوم ■

حالا تو به من بگو ببینم... کسی که روزی چند بار این حالت‌ها رو تجربه می‌کنه، آیا چیزی هم پیدا میشه که آرامش اون رو از بین ببره؟

- خب... شاید نه؛ ولی پس چرا اجباریه؟

- دخترم اگه نماز واجب نبود، کسی نماز نمی‌خوند! انسان ذاتاً موجود تنبلیه. اگه نماز صرفاً یه عمل مستحب بود، شاید در دنیا تعداد افرادی که نماز می‌خوندن به صد نفر هم نمی‌رسید! شاید هم اصلاً به دستمون نمی‌رسید و در طول زمان فراموش می‌شد!

و اما در مورد روزه...

از نظر من، روزه لذت‌بخش‌ترین نوع عبادته. کاری که می‌کنیم اینه که... طبق اعتقادمون، به فرموده‌ی کسی که ما رو آفریده، تقریباً از طلوع تا غروب آفتاب از نیازهای اولیه‌ی خودمون فاصله می‌گیریم؛ غذا نمی‌خوریم، آب نمی‌خوریم و به نیاز جنسی توجهی نداریم. در کنار اون، از بدی‌ها هم باید فاصله بگیریم؛ بیشتر از روزهای دیگه باید خشم خودمون رو کنترل کنیم، دروغ نگییم، غیبت نکنیم و در کل، چشم و گوش و زبانمون رو هم پاک نگه داریم.

در عوض، باید سعی کنیم که بیشتر به یاد خدا باشیم؛ و کارهایی رو انجام بدیم که ما رو به خالقمون نزدیک‌تر می‌کنه. به نیازهای دیگران توجه کنیم، به همدیگه کمک کنیم، مهربون‌تر باشیم و از خطاهای همدیگه بگذریم... .

اگه این اعمال رو با ایمان انجام بدیم، حس و حال خوبی به دست میاریم که بی‌نظیره. و در پایان، وقتی که افطار می‌کنیم... انگار که سر سفره‌ی بهشت نشستیم. آب یا شربتیه که می‌خوریم، بیشتر از هر لحظه‌ی دیگه‌ای دلچسبه؛ و

شیرینی و غذایی که می‌خوریم، خیلی خوشمزه‌تر به نظر می‌رسد. انگار اون لحظه، پاداش صبر و تحملی که کردیم رو می‌گیریم. روزه یه جور برهم زدن عادت؛ و باعث میشه که از روزمرگی خلاص بشیم و مدتی رو کمی متفاوت زندگی کنیم. برای همین، قدر نعمت‌های خدا رو بیشتر می‌دونیم و لذت بیشتری از اون‌ها می‌بریم.

- می‌گن روزه برای درک کردن حال فقراست.

- حکمت‌های زیادی برای روزه گرفتن هست.

ولی برای درک کردن حال فقرا... روزه نمی‌تونه کاری بکنه؛ آدم خودش باید درک و فهم داشته باشه!

روزه گرفتن برای گرسنگی کشیدن و اذیت شدن نیست. اگه روزه برای گرسنگی کشیدن بود، پیامبر(ص) نمی‌فرمود که حتماً اول سحری بخورین و بعد روزه بگیرین.

وقتی روزه می‌گیریم، نیازهای اولیه‌ی ما بیشتر خودشون رو نشون میدن و طمع ما برای برآوردن اون‌ها بیشتر میشه. به نظر من، روزه یه تمرینه برای تقویت اراده و افزایش تحمل ما در برابر غرایز انسانی، خشم، طمع، شهوت و غیره. حتی موقع افطار هم باید مواظب باشیم و یهو شروع نکنیم مثل جاروبرقی شکممون رو از غذا پر کنیم! و باید به اندازه غذا بخوریم.

[نگاه مژان به گوشه‌ای متمایل شده و گفت:] یه سوال داشتم، الان یادم اومد... در بعضی از کشورها، مثل کشورهای شمال اروپا، اختلاف ساعت شب و روز خیلی زیاده. مثلاً ممکنه بیست ساعت شب باشه و چهار ساعت روز؛ و یا در قطب

شمال و جنوب، شیش ماه شب و شیش ماه روزه؛ در اینجور جاها چطور باید نماز خوند یا روزه گرفت؟!

[پدر نگاهی آمیخته با کمی تعجب به مژان انداخت و گفت:]

- بچه‌های این دوره و زمونه چه چیزایی می‌دونن! من همسن تو که بودم، نمی‌دونستم کشورهایی وجود دارن که می‌تونه در اون‌ها بیست ساعت، روز یا شب باشه! [مژان لبخندی زده و پدر ادامه داد:] به هر حال، تا اون جایی که من می‌دونم، مسلمون‌ها در همچین جاهایی باید بر اساس ساعت زندگی کنن. اون‌ها شبانه روز رو به بیست و چهار ساعت تقسیم می‌کنن؛ ساعتی رو برای خواب و ساعتی رو هم برای کار و غیره در نظر می‌گیرن.

نماز خوندن و روزه گرفتنشون هم بر اساس ساعته. مثلاً، بعد از این که هفت ساعت خوابیدن و از خواب بیدار شدن، قبل از صبحانه باید نماز صبح رو بخونن و قرار نیست که حتماً هوا تاریک باشه.

ولی اینطور نیست که هر کس هر ساعتی که دلش خواست رو انتخاب کنه؛ اون‌ها طبق تقسیم‌بندی‌ای که در کشورشون انجام شده زندگی می‌کنن و نماز و روزه‌شون رو هم با همون تقسیم‌بندی تنظیم می‌کنن.

اگر تعداد مسلمون‌ها زیاد باشه و پیشوا یا عالم دین داشته باشن، بهتره که همه از یک الگو پیروی کنن؛ ولی اگر تعداد مسلمون‌ها کم باشه، خودشون می‌تونن ساعات نماز خوندن و روزه گرفتن رو مثلاً با یکی از شهرها در کشورهای خاورمیانه تطبیق بدن. و از نظر من، بهترین انتخاب، اوقات شرعی خود شهر مکه‌ست.

- مسلماً پیامبر در مورد ساعت و اینجور چیزا صحبت نکرده؛ مگه ما می‌تونیم از خودمون در مورد چیزهای مختلف حکم صادر کنیم؟!

- ما که نه! ولی یکی از ویژگی‌هایی که علمای دین دارن، اینه که بهشون اجازه داده شده متناسب با نیازهای زمانه، در مورد چیزهای مختلف حکم صادر کنن.

مثلاً در زمان پیامبر(ص) مواد مخدر وجود نداشت؛ ولی هر کسی که یه درک کمی هم از دین داشته باشه، می‌تونه به این نتیجه برسه که اگه پیامبر زنده بود، مواد مخدر رو حرام اعلام می‌کرد.

در این مورد هم... در زمان پیامبر، مسلمون‌ها نمی‌دونستن سرزمین‌هایی وجود داره که در اون‌ها اختلاف شبانه روز زیاده؛ و اگر پیامبر(ص) در این مورد صحبت می‌کرد، براشون تعجب‌آور بود؛ و نیازی هم نبود که در این مورد صحبت بشه.

باید توجه داشته باشی که هدف از انجام عبادت‌ها این نیست که مسلمون‌ها دچار سختی و مشقت و عذاب بشن؛ هدف اینه که نفس خودشون رو پاک کنن و به خداوند نزدیک‌تر بشن.

[مژان سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد و پدر ادامه داد:]

گفتم که برای درک حال فقرا روزه نمی‌تونه کاری بکنه؛ اما... برای از بین بردن فقر، دین اسلام راهکار ارائه کرده و اون زکاته.

کسانی که اموال و دارایی دارن، دین میگه که یک چهلم از اموالشون، مال خودشون نیست و در واقع، حق فقراست و باید پرداخت بشه. تو حساب کن، اگر همه‌ی ثروتمندا و کسانی که زکات بهشون تعلق می‌گیره، زکاتشون رو به شیوه‌ی درستی پرداخت می‌کردن، اصلاً فقری هم باقی می‌موند؟

## ■ گفتگوی سوم ■

ولی عده‌ی زیادی از آدما، صرفاً در ظاهر مسلمانن. اون‌ها به این موضوع توجه ندارن که در قرآن، بیشتر اوقات، کلمه‌ی نماز به همراه زکات اومده؛ یعنی هر چقدر که نماز مهمه، زکات هم مهمه.

و اون‌هایی هم که بهشون زکات تعلق نمی‌گیره، هر چقدر که می‌خوان و در توانشون هست می‌تونن به نیازمندا کمک کنن.

می‌دونن دخترم... در جامعه، بین درآمد افراد مختلف باید یه مقدار توازن وجود داشته باشه؛ یعنی اختلاف درآمد افراد نباید خیلی زیاد باشه. وقتی یک مسلمان به درآمد و ثروت بالایی می‌رسه، خودش باید این وظیفه رو در خودش احساس کنه و به افرادی که درآمد کمی دارن و نمی‌تونن از عهده‌ی هزینه‌های زندگی بر بیان کمک کنه.

در بعضی از کشورهای پیشرفته این کارو دولت انجام میده؛ دولت از مردم به نسبت درآمدی که دارن مالیات می‌گیره و بخشی از اون مالیات رو صرف ارتقاء عدالت اجتماعی می‌کنه. یعنی از کسانی که درآمد بیشتری دارن مالیات بیشتری می‌گیرن و رفاه بیشتری برای شهروندانشون ایجاد می‌کنن.

[پدر مکتی کرده و پس از چند ثانیه ادامه داد:]

دخترم، همه‌ی ما از یک روح مشترکیم، از یک وجود مشترک؛ و چیزی که ما رو از هم جدا می‌کنه، جهل ماست. جهله که باعث میشه فکر کنیم نسبت به دیگران امتیازی داریم! جهله که باعث میشه خودمون رو جای خدا بذاریم و همه رو قضاوت کنیم. جهله که بیشتر مشکلات انسان‌ها رو در این کره‌ی خاکی به وجود آورده!



شاید آگه همون قدر که به فکر خودمون هستیم، کمی هم به فکر همدیگه بودیم، توی زندگی این همه مشکلات نداشتیم.

مسلمان بودن، مسئولیت داره؛ به اسم نیست! به ریش نیست! آگه همسایه ت گرسنه باشه و تو بی اعتنا به اون در حال نماز خوندن باشی، اون نماز قبول نیست دخترم!

یه بار یه حدیث شنیدم... نمی دونم درسته یا غلط؛ بعداً نتونستم منبعش رو پیدا کنم. ولی خیلی قشنگ بود. طبق اون حدیث، پیامبر فرموده که: "آگه همسایه ی شما کافر باشه... نباید قرآن رو با صدای بلند بخونین؛ مبادا که اذیت بشه."

[البته احادیث در این زمینه بسیار است؛ مانند حدیثی که آیت الله جوادی آملی در کتاب "مفاتیح الحیاه" آورده است که پیامبر(ص) به حضرت علی(ع) می فرماید: ای علی! همسایهات را گرامی بدار اگرچه کافر باشد.]

تو ببین، همچین پیامبری... چطور می تونه پیامبر گروهک های به ظاهر مسلمان تروریستی باشه! و در سایه ی همچین دینی، چطور انسان ها باید در بدبختی و گرفتاری زندگی کنن!

[نگاه خیره ی مژان به سوی پدرش بود. پدر آهی کشید و ادامه داد:]

دخترم، شاید جهنم... همون سوختن در آتش جهل باشه!

[او کمی سکوت کرده و سپس گفت:]

## ■ گفتگوی سوم ■

ما... لازم نیست که حتماً بمیریم و بعدش وارد جهنم یا بهشت بشیم! این‌ها در همین دنیا هم خودشون رو به ما نشون میدن. بهشت و جهنم ما از همین دنیا شروع میشه؛ فقط در دنیای بعدی شکل واقعی تری به خودشون می‌گیرن.

نگاه کن به آدم‌های معتادی که به خاطر جهلشون گرفتار مواد لعنتی شدن... این‌ها اگه توی جهنم زندگی نمی‌کنن، پس معنی اون زندگی چیه؟! یا آدم ابله‌ی که به همسرش خیانت می‌کنه؛ اون زندگی چه معنی‌ای داره؟ فکر می‌کنی بعدش می‌تونه احساس خوشبختی کنه؟ نه! ولی اینو نمی‌فهمه!

مثال‌های زیادی وجود داره از اینکه جهنم می‌تونه به خاطر جهل ما در همین دنیا شروع بشه. در مورد بهشت هم همین‌طور؛ به نظر من، زمانی ما می‌تونیم در بهشت زندگی کنیم که با جهل مبارزه کنیم و به آگاهی برسیم. وقتی در زندگی ما نور آگاهی وجود داشته باشه، می‌تونیم به وسیله‌ی اون نور همه‌ی زیبایی‌ها رو ببینیم؛ و برای به دست آوردن اون‌ها تلاش کنیم.

- حرف‌هاتو تا حدودی قبول دارم بابا؛ ولی به این اشاره نکردی که آدم‌ها گاهی اوقات هم به خاطر جهل دیگران، توی جهنمی که دیگران ساختن زندگی می‌کنن! و همیشه جهل خودمون نیست که مارو اذیت می‌کنه.

- درسته دختر عزیزم؛ ولی نباید بذاریم که اون جهنم، انسانیت ما رو از بین بیره. باید ازش به عنوان فرصت استفاده کنیم؛ فرصتی برای رشد و پخته‌تر شدن. البته گذاشتن اسم جهنم روی شرایط دشوار زندگی کار درستی نیست. جهنم نتیجه‌ی اعمال خود ماست؛ شرایط سخت زندگی که به خاطر دیگران برامون به وجود میاد صرفاً چالشیه که باید از پشش بریبایم. و مطمئن باش که خداوند اگر دردی

بهمون می‌ده یا سختی‌ای رو وارد زندگی‌مون می‌کنه، قدرت تحمل اون رو هم بهمون می‌ده.

بگذریم...

بعد از نماز و روزه و زکات، آخرین چیزی که مشخصه‌ی یک مسلمانانه، مراسم حجه؛ که البته برای همه واجب نیست و فقط کسانی که توانایی‌شو دارن باید انجامش بدن. مراسم حج شاید از اون جهت اهمیت داره که... ما باید بدونیم به چه چیزی اعتقاد داریم؛ و رو به سمت چه مکانی داریم نماز می‌خونیم. و آیا اون مکان می‌تونه در ما حس و حال معنوی به وجود بیاره یا نه!

این‌هایی که گفتم، فرق‌های اساسی بین مسلمون‌ها و غیرمسلمون‌ها بودن؛ اما علاوه بر اینها، دین اسلام یک برنامه‌ی کامل برای زندگی و کسی که اونو می‌پذیره نیازی به چیزهای دیگه نداره و باید کاملاً بهش پایبند باشه. در این دین تقریباً در مورد همه‌ی چیزهایی که توی زندگی ما هست حکم یا نظری وجود داره؛ از نظافت و بهداشت گرفته، تا حد و حدودی که در حین خوردن، نوشیدن، و یا روابطمون با دیگران باید رعایت کنیم.

و... در همه‌ی موارد، توجه اون به سمت خوبی‌ها و پاکی‌هاست. اینکه انسان پاک زندگی کنه و از رزق و روزی پاکی که خداوند بهش داده استفاده کنه و به دیگران هم ببخشه. و اینکه وقت و انرژی خودش رو صرف کارهای بی‌هوده نکنه و قدم در راه رشد و تکامل، و افزایش شایستگی‌های خودش بذاره. این شایستگی‌ها به خاطر اینه که...

[مژان بین حرف‌های پدرش گفت:]

## ■ گفتگوی سوم ■

- احساس می‌کنم که می‌خوای بین چیزهایی که امروز داری میگی و چیزهایی که دیروز در مورد هرم نیازها گفتی ارتباط برقرار کنی، درسته؟

[پدر لبخندی زده و پس از کمی مکث گفت:]

- خب... آره، می‌خوام اینو بگم که... خیلی از چیزهایی که در دین بهشون توصیه شده یا به انجام دادنشون دستور داده شده، در هرم نیازها حتی به عنوان نیاز در نظر گرفته شدن. در دین به فراگیری علم توصیه شده و در هرم نیازها، ما نیاز به آگاهی و دانایی رو داریم.

در دین به احترام گذاشتن به همسایه و پدر و مادر و غیره امر شده. به مهربونی، کمک به هم نوع و عشق نسبت به همسر و خانواده توصیه شده.

در دین گفته شده که نیاز جنسی باید در چهارچوب یک تعهد برآورده بشه. و تو باید بدونی که این امر لازمه، برای کسی که می‌خواد به خودشکوفایی برسه. چون اگر تعهد و یک شریک دائمی وجود نداشته باشه، ذهن آدم‌ها دائماً درگیر این نیاز ابتدایی باقی می‌مونه.

در دین گفته شده که خداوند زیباست و زیبایی‌ها رو دوست داره؛ در نتیجه، انسان هم باید به دنبال زیبایی‌ها باشه.

پیامبر بزرگوار اسلام (ص) فرموده که: هدف بعثت من، به اوج رسوندن زیبایی‌های اخلاقه. [أَنِّي بُعِثْتُ لِأَتَمِّمَ مَكَارِمَ الْأَخْلَاقِ] و میشه گفت بالاترین مرحله‌ی خودشکوفایی، تعالی و تبدیل شدن به یک موجود اخلاق‌مداره.

در دین به خوندن نماز و گرفتن روزه دستور داده شده؛ و این‌ها... از بهترین روش‌ها برای پاک‌ی نفس، دور شدن از بدی‌ها و نزدیک شدن به خداوند متعال هستن.

و تو می‌بینی که حالا همه‌ی این‌ها معنی پیدا می‌کنه؛ انسان قراره خودش رو شکوفا کنه و آمادگی حضور در پیشگاه خداوند رو پیدا کنه. اون لحظه‌ست که انگار سعادت ابدی نصیب انسان میشه.

[همزمان با سخن گفتن پدر، مژان در فکر بود و در ذهن خود حرف‌های پدرش را با یکدیگر ارتباط می‌داد. حق با او بود؛ ارتباط معناداری بین دین و نیازهای انسان وجود داشت. و آن‌ها هیچ تضادی با یکدیگر نداشتند.

مژان گفت:]

- انگار خدا... همه‌ی مراحل زندگی رو در وجودمون قرار داده!

[و پدر در تأیید و ادامه‌ی حرف دخترش گفت:]

- فقط باید کتاب وجودمون رو مطالعه کنیم.

[سکوت کوتاهی بین آن‌ها برقرار شد و کمی بعد، پدر ادامه داد:]

دخترم، هر چی که بهت گفتم، چیزهایی بود که بین همه‌ی مسلمون‌ها مشترکه و این اشتراکاته که مهمه. ولی خیلی از مسلمون‌های بیچاره، گیر کردن توی جزئیات! و هر کدوم می‌خوان ثابت کنن که اعتقادات خودشون درسته! در حالی که اصل و اساس رو ول کردن!

## ■ گفتگوی سوم ■

- خب از کجا باید بفهمیم که مثلاً کدوم شیوهی نماز خوندن درسته، که شیوهی درست رو پیش بگیریم؟

- به نظر من، چیزی که مهمه، نماز خوندنه؛ مهم نیست که به شیوهی سنی یا شیعه نماز بخونی. تو می‌تونی به هر شکلی که فکر می‌کنی درسته نماز بخونی؛ ولی نباید عقیده‌ی خودتو به دیگران تحمیل کنی. حقیقت اینه که بیشتر کسانی که در مورد جزئیات دین با همدیگه بحث می‌کنن، فقط می‌خوان روش خودشون رو به دیگران تحمیل کنن؛ نه اینکه به یک نتیجه‌ی مشترک برسن و درست‌ترین روش رو در پیش بگیرن.

دقت کن که آدم‌ها در شرایط متفاوتی به دنیا میان، و در خانواده‌های متفاوتی زندگی می‌کنن و تربیت می‌شن. و همین، بخش بزرگی از طرز فکر ما رو می‌سازه و در بیشتر موارد، به صورت ناخودآگاه تمایل داریم که همون اعتقادات پدر و مادر، و یا خانواده‌ی خودمون رو حفظ کنیم؛ و در برابر اعتقادات دیگران مقاومت می‌کنیم.

به هر حال، تا جایی که می‌تونیم، باید سعی کنیم که راه درست رو انتخاب کنیم؛ حتی اگه متوجه بشیم که این راه، خلاف اون چیزی هست که پدر و مادرمون به ما یاد دادن. ولی هر کس دنیا رو از دریچه‌ی دید خودش نگاه می‌کنه و نباید انتظار داشته باشیم که دیگران هم عقاید ما رو تمام و کمال بپذیرن.

می‌دونی... در نهایت، این خداست که ما رو قضاوت می‌کنه. و قضاوت خدا بر اساس دل ماست؛ بر اساس نیت‌هایی که داریم، و عقلی که... آیا ازش استفاده می‌کنیم یا نمی‌کنیم!

عقل کلید آزادی انسانه دخرم؛ و شاید تنها چیزیه که تا حدودی به مفهوم آزادی و اختیار انسان معنی می‌بخشه. عقل کلید رهایی از قید و بندهای فرهنگی، خانوادگی و جغرافیاییه.

عقل نعمت بزرگیه که همه قدرشو نمی‌دونن! خیلی‌ها ترجیح میدن که از اون استفاده نکنن. ولی... کسی که از اون استفاده نمی‌کنه گمراه میشه؛ و کسی که گمراهه، آخر و عاقبتی نداره.

عقل مانند تاجیه که خداوند بر سر ما قرار داده. اگه ما به ارزش و بهای اون پی ببریم و ارزش استفاده کنیم، می‌تونیم در زندگی خودمون پادشاهی کنیم. ولی اگه اون رو نادیده بگیریم و افسار خودمون رو به دست تمایلات مختلف بدیم، اون وقت از هر موجود دیگه‌ای کم ارزش‌تریم!

دختر عزیزم، چیزی که باید به رفتارهای ما جهت بده عقل ماست و نه احساسات و تمایلات مختلف. در همه‌ی کارهایی که می‌کنیم و تصمیم‌هایی که می‌گیریم باید عقل رو به عنوان ملاک اصلی در نظر بگیریم و به وسیله‌ی اون باید زندگی مون رو مدیریت کنیم.

خیلی از چیزها هستن که در هر لحظه می‌خوان رفتار ما رو کنترل کنن! ما همیشه تحت تأثیر هوس‌ها، وسوسه‌ها، کنجکاو‌ی‌ها، هیجانات، خشم، طمع، حسادت و غیره هستیم؛ نباید اجازه بدیم که اون‌ها به راحتی کنترلمون کنن. واقع، یک انسان عاقل عقل رو اولویت خودش قرار میده و بقیه‌ی چیزها رو هم با توجه به اون مدیریت می‌کنه.

[نگاه مژان به گوشه‌ای از اتاق متمایل شد و آرام گفت: "عقل... و پس از مکث کوتاهی ادامه داد:]

- آره، همیشه سعی می‌کنم ازش استفاده کنم.

بابا...

گفتی که زندگی یه هدیه از طرف خداست؛ ولی آخه... کسایه هستن که هیچ میلی برای گرفتن این هدیه ندارن! تکلیف اونا چی میشه؟

- دخترم، خدایی که بهمون زندگی بخشیده... میل و اشتیاق برای زندگی کردن هم بخشیده. آدم‌های سالم هر کاری می‌کنن که زنده بمونن و از زندگی شون لذت ببرن. کسایه که نمی‌خوان زندگی کنن حتماً تو زندگی شون مشکلاتی دارن. حالا، اون مشکلات یا بیرونی هستن یا درونی؛ که در هر دو صورت باید به دنبال رفع اون‌ها باشیم، نه اینکه قید همه چیزو بزیم.

همون‌طور که دیروز هم اشاره کردم، نیاز و احساس تعلق و عشق خیلی مهمه. یکی از مهم‌ترین چیزهایی که میل و اشتیاق برای زندگی کردن رو از بین می‌بره، کمبود محبت در زندگیه.

گاهی می‌تونن ببینی که... آدم‌هایی هستن که در اوج فقر هنوز هم امید به زندگی دارن؛ و در عوض، کسایه هم هستن که توی قصرشون نمی‌تونن درست و حسابی نفس بکشن، و با الکل و سیگار و کلی زهرمار دیگه خودشون رو سرپا نگه می‌دارن! آخرش هم معلوم نیست که چطور می‌میرن! به نظر من، در بیشتر موارد، تفاوت این آدم‌ها در اینه که چقدر توی زندگی شون محبت وجود داره... و این محبت چقدر خالصانه و صادقانه‌ست.



- در مورد مشکلات درونی می‌تونی یه مثال بزنی؟

- مشکلاتی که ریشه‌ی اون‌ها در روان ماست؛ مثل افسردگی، یا مشکلات اعتقادی و نگرشی.

در مورد افسردگی که احتمالاً خیلی شنیدی. آدم‌های افسرده... یه جورایی، زندگی رو خاکستری می‌بینن. از خوشی‌ها نمی‌تونن لذت ببرن و به نظرشون همه چیز مسخره‌ست. از واقعیت‌هایی که در این دنیا وجود داره، فقط به جنبه‌ی بد و منفی توجه می‌کنن. توجه‌شون بیشتر به واقعیت‌های تلخ جلب میشه. البته تقصیر خودشون نیست... شرایطی براشون پیش میاد که مغزشون به اون شکل واکنش نشون میده.

افسردگی مثل یه بیماریه که باید درمان بشه. ولی خیلی از آدم‌های افسرده فکر می‌کنن که بیمار نیستن و فقط دارن واقعیت‌ها رو بهتر از دیگران می‌بینن! تو این زمینه، یه دکتر روانشناس خیلی می‌تونه کمک کنه؛ ولی به نظر من، اگه آدم‌ها همه‌ی نیازهای خودشون رو بشناسن و در کنار اون، اعتقادات سالمی هم داشته باشن، هیچ‌وقت افسرده نمی‌شن.

- گفتم مشکلات اعتقادی و نگرشی...!

- آره... در مورد مسائل اعتقادی هم، به نظر من، دو دسته از آدم‌ها خیلی اذیت می‌شن؛ یک دسته، اون‌هایی هستن که هیچ اعتقادی به مقدسات ندارن؛ اون‌هایی که کاملاً بی‌دین و بی‌اعتقاد هستن و فکر می‌کنن که هیچ خدایی وجود نداره. اینجور آدم‌ها، یا با چیزهایی مثل خانواده و روابط نزدیکی که با دیگران تشکیل میدن کمی زندگی خودشون رو معنی‌دار می‌کنن، و یا کاملاً به

## ■ گفتگوی سوم ■

پوچی می‌رسن. و می‌بینی که الکل، مواد مخدر و روابط عجیب و غریب جنسی شده بخش جدایی‌ناپذیر از زندگی شون.

دسته‌ی دوم کسانی هستن که در اعتقاداتشون بسیار متعصب و افراطی هستن. این‌ها، هم خودشون رو اذیت می‌کنن و هم بقیه رو! تعصب بیجا و افراطی باعث میشه که نتونن از عقلشون به درستی استفاده کنن و به راحتی می‌تونن به حریم و حقوق دیگران تجاوز کنن. بعد از یه مدت هم یا کشته می‌شن یا خسته..! و یهو می‌بینی که همه‌ی اون آتیش‌ها فروکش کرده و دیگه اون آدم سابق نیستن!

پیامبر عزیزمون فرموده که: "دین سهله؛ اون رو برای خودتون دشوار نکنین!" دین صرفاً یه برنامه برای زندگیه؛ و عمل کردن به اعتقادات کار سختی نیست. مگه اینکه با خودخواهی بخوایم کل دنیا رو شبیه خودمون کنیم!

[حدیث مربوط به سهل بودن دین را می‌توانید در کتاب "صحیح بخاری" از محمد بن اسماعیل بخاری پیدا کنید. همچنین در این کتاب احادیث مشابه دیگری نیز از پیامبر(ص) وجود دارد، مانند حدیث زیر:

"در امور دین آسان بگیرید و سختگیر نباشید، مژده دهید و بیزار نکنید." (حدیث ۶۹)

پدر کمی سکوت کرده و سپس گفت: [

آخرین چیزی که می‌خوام بهش اشاره کنم اینه که... همون‌طور که گفتم، انسان برای عبادت آفریده شده. در واقع، انسان یک بنده‌ست و برای بندگی آفریده شده؛ و این یک حقیقته!

زندگی انسان، رشد و تکامل اون، و احساساتش به این موضوع گره خورده، و همیشه کاریش کرد. فقط در یه چیز حق انتخاب داره؛ و اون هم اینه که بنده‌ی چه چیزی باشه!

حالا این بنده... یا بنده‌ی خداونده؛ یا بنده‌ی هوا و هوسه؛ یا بنده‌ی پوله؛ یا بنده‌ی بت‌های دست خودشه؛ یا بنده‌ی حرف مردم و گرایش کلی یک جامعه‌ست؛ و یا هر چیز دیگه‌ای.

برای این موجود، آزادی و استقلال کامل، معنایی نداره و انگار باید برای یه چیزی زندگی کنه؛ و به این طریق زندگیش یه جهتی داشته باشه. حالا گاهی اوقات این جهت رو خودش تعیین می‌کنه و خیلی اوقات هم تحت تأثیر دیگران زندگی می‌کنه.

یه سری از این پولدارها رو در نظر بگیر...

اون‌ها به اندازه‌ی کافی پول دارن که زندگی خودشون و چند نسل بعد از خودشون رو هم تأمین کنن؛ ولی باز هم به پول درآوردن فکر می‌کنن! اگه یه کشتی داشته باشن، به فکر خریدن یه کشتی بزرگترن! به این فکر می‌کنن که... چطور هواپیماها و برج‌های بیشتری رو به نام خودشون ثبت کنن!

می‌دونی اینا به خاطر چیه؟ به خاطر اینه که چیز دیگه‌ای به ذهنشون نمی‌رسه که بخوان براش تلاش کنن! اون‌ها برای آرزوهایی تلاش می‌کنن که رسیدن و نرسیدن به اون‌ها خیلی هم فرقی نمی‌کنه!

شیطان اون‌ها رو به زانو درآورده و اون‌ها تبدیل شدن به یک برده‌ی پولساز! اصلاً این فکر به ذهنشون نمی‌رسه که اون ثروت‌ها مال خودشون نیست؛ کی از

آینده خبر داره... یک لحظه‌ی بعد، ممکنه بمیرن و هر چی که فکر می‌کردن مال اوناست، می‌مونه برای کسای دیگه!

صرفاً اون بخش از دارایی‌هامون مال ماست، که استفاده می‌کنیم. گنج‌هایی که یه گوشه انبار کردیم، مال ما نیستن دخترم؛ اون‌ها بت‌هایی هستن که می‌پرستیم! چیزهایی هستن که خودمون رو مجبور می‌کنیم از شون حفاظت کنیم، که یه وقت از دست نرن. و در عین حال، اونقدر کوچیک و محدودیم که نمی‌تونیم از شون استفاده کنیم و اونقدر تنگ‌دلیم که همه چیز رو برای خودمون می‌خوایم و کسانی که نیاز دارن رو نادیده می‌گیریم.

[وقتی پدر در مورد افراد ثروتمند و نحوه‌ی زندگی برخی از آنان صحبت می‌کرد، مژان یاد داستانی که شنیده بود افتاد و گفت:]

- نمی‌دونم این چیزی که شنیدم درسته یا نه... ولی میگن که یه روزی، پسر یکی از ثروتمندترین آدم‌ها خودکشی می‌کنه. در نامه‌ای که از اون به جا می‌مونه، به این موضوع اشاره می‌کنه که... هر چی که خواسته، براش فراهم بوده؛ هیچ آرزویی نبوده که به دلش مونده باشه و همه‌ی چیزایی که خواسته رو تجربه کرده. در نتیجه، چیزی وجود نداشته که براش تلاش کنه و مرگ رو به یک زندگی تکراری و بی‌هدف ترجیح میده.

- من هم این داستان رو شنیده‌م دخترم. اون پسر مثل پدرش اهل کار کردن و پول درآوردن و مسابقه دادن با پولدارهای دیگه نبوده و هر چی که می‌خواسته براش فراهم بوده. برای همین، بعد از یه مدت، به نقطه‌ای رسیده که فهمیده دنیا دیگه چیز تازه‌ای براش نداره و همه‌ی لذت‌های دنیا رو تجربه کرده.

یه کم فکر کن... اگه اون پسر خودشو می شناخت و از نیازهای خودش آگاه بود، یا اگه مسلمان بود و به خدا اعتقاد داشت، باز هم همین کارو می کرد؟ به نظرت اون چیکار می کرد؟

[مژان با صدای آرام گفت:]

- سعی می کرد... که دنیا رو تبدیل به جای بهتری برای زندگی بکنه. لبخند رو به لبهای کسایی می آورد... که تأمین نیازهای اولیه شون جزئی از آرزوهاشونه.  
- دقیقاً؛ ولی تا زمانی که اسیر حرص و طمع خودمون هستیم، نمی تونیم همچین کاری بکنیم.

و عشق، چیزیه که ما رو از اسارت های درونی خودمون خلاص می کنه؛ و بندگی پروردگار، ما رو از هر گونه بندگی دیگه ای آزاد می کنه.

چقدر خوبه که... انسان بنده ی خداوند باشه؛ پروردگار همه ی هستی؛ که از ما بی نیازه و هر کاری هم که گفته انجام بدیم، به صلاح خودمونه؛ و این عین آزادی و آزادیگه.

[مژان که تا این لحظه به حرف های پدرش گوش سپرده بود و معصومانه نگاهش می کرد، همزمان پرسش های بی شمارش را در ذهن مرور می کرد. او در این لحظه سرش را پایین انداخته و با چهره ای کمی گرفته گفت:]

- حرفات قشنگه؛ ولی باباجون، یه سری سوال تو ذهنمه که اذیتم می کنه!

- اذیتت می کنه! مثلاً چه سوالی؟

- الان خسته ای؛ لطفاً فردا هم بیا، تا سوال هامو بپرسم.

■ گفتگوی سوم ■

[پدر کمی مکث کرد و سپس سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد. او لبخندی زد؛  
پیشانی دخترش را بوسید و از اتاق خارج شد.]



## گفتگوی چهارم

روز بعد، باز هم پدر پس از کار و کمی استراحت وارد اتاق مژان شد. احوال دخترش را پرسید و بر روی کاناپه نشست. مژان نیز همین کار را کرد. سپس پدر رو به دخترش گفت:

- خب... دخترم بگو ببینم، چه سوال‌هایی اذیتت می‌کنه؟

[مژان کمی فکر کرده و سپس گفت:]

- مثلاً، پریروز در مورد تکامل صحبت کردی؛ گفتمی که به نظر آقای مزلو، نیازهای انسانی‌تر دیرتر تکامل پیدا کردن؛ و دیروز هم در مورد دین صحبت کردی! به نظرت اینا با هم تضاد ندارن؟

- یعنی منظورت اینه که تکامل و دین با هم تضاد دارن؟

- آره

[پدر که متعجب بود از اینکه چطور دختر سیزده ساله‌اش در مورد نظریه‌ی تکامل و ارتباط آن با دین می‌داند، آرام و با حوصله جواب داد:]



- ببین... اولاً، من گفتم "به نظر آقای مزلو" و هر کس می‌تونه نظری داشته باشه و نظر اون به معنی حقیقت محض نیست. دوم اینکه، کجای قرآن نوشته شده که خداوند آستین‌هاشو بالا زده و روی خاک آب ریخته، گل درست کرده و بعد با اون گل، مجسمه‌ی آدم رو ساخته؟

گفته شده که خداوند آدم رو از خاک آفریده؛ خب هر عقل سالمی می‌تونه اینو بپذیره... غذایی که ما می‌خوریم از خاک به وجود میاد و ما وقتی می‌میریم، دوباره تبدیل به خاک می‌شیم.

در قرآن، هم به این موضوع اشاره شده که خداوند همه‌ی موجودات زنده رو از آب آفریده، هم گفته شده که انسان‌ها از خاک آفریده شدن، و هم گفته شده که انسان‌ها از گل، یعنی ترکیبی از آب و خاک ساخته شدن. و جالبه که بدونی در بین آیاتی که در اون‌ها به آفرینش انسان اشاره شده، آیه‌ای هم وجود داره که میگه انسان از عصاره‌ای از گل آفریده شده. [آیه ۱۲ از سوره مومنون]

همه‌ی این‌ها به نوعی درسته و فرقی در مفهومی که می‌خواد بهمون برسونه به وجود نیاره. میشه گفت این‌ها به این معنیه که ما از عناصری که در آب و خاک، و یا در گل وجود داره ساخته شدیم. در واقع، ما روی زمین به وجود اومدیم و در اون پرورش پیدا کردیم؛ و از جنس زمین هستیم.

ولی از چگونگی خلقت بی‌خبریم؛ خداوند می‌تونه ما رو در نتیجه‌ی تکامل به وجود آورده باشه. من نمی‌گم این نظریه درسته یا غلط... ولی از یه چیز مطمئنم و اون اینه که تکامل هیچ‌وقت نمی‌تونه یک فرایند تصادفی بوده باشه. جهش‌های تصادفی نمی‌تونن این همه پیچیدگی و زیبایی که در طبیعت وجود

## ■ گفتگوی چهارم ■

داره رو به وجود آورده باشن. اگر تکامل درست باشه، باید یک موجود هدایت کننده یا حداقل مجموعه‌ای از قوانین و نیروهای هدایت کننده هم وجود داشته باشه.

سیستم بدن موجودات زنده اونقدر پیچیده، به هم مرتبط و به هم پیوسته‌ست، که اگه بخواد ویژگی جدیدی به اون موجودات اضافه بشه، باید چندین جهش مختلف و چندین اتفاق مختلف به صورت همزمان بیفته، تا اون ویژگی یا صفت ظاهر بشه.

مخصوصاً وقتی در سطح زیرسلولی اگه بخوایم موجودات رو مطالعه کنیم، به آنچنان پیچیدگی، به هم پیوستگی، هماهنگی و دقت پی می‌بریم، که اگه بخوایم ادعا کنیم اینها به صورت تصادفی به وجود اومده، در حق خودمون ظلم کردیم!

این قابل پذیرشه که یک جهش به صورت تصادفی به وجود بیاد؛ ولی کدوم عقلی می‌تونه بپذیره که جهش‌های مختلف و به هم مرتبط، می‌تونن همزمان و یا حتی غیرهمزمان، به صورت تصادفی به وجود بیان!

- خب اگه این طوره، خداوند چه نیازی داشته که این همه زمان صرف کنه تا ما رو به وجود بیاره؟ خدایی که می‌گه من هر چیزی که بخوام رو با یه اشاره به وجود میارم!

- می‌گن که... از زمان بیگ بنگ یا انفجار بزرگ چندین میلیارد سال طول کشیده تا دنیا به چیزی که الان هست تبدیل بشه، درسته؟

- آره... تو اینترنت خیلی درباره‌ش خوندم؛ حدود چهارده میلیارد سال طول کشیده!

- و زمان زیادی هم طول کشیده که موجودات زنده به وجود بیان و تکامل پیدا کنند...

- درسته

- خب... دقت کن که این زمان برای ما مطرحه؛ برای خدایی که فارغ از زمان و مکانه مطرح نیست. برای اون به اندازه‌ی یک اشاره‌ست!

سوال اصلی اینه که... خداوند ما رو چرا انقدر کوچیک آفریده؟! ما هم از لحاظ زمانی بخش کوچیکی از عظمت هستی رو اشغال می‌کنیم و هم از لحاظ مکانی و فضایی.

- آره حق با توعه، ما خیلی کوچیکیم! واقعاً چرا؟

[پدر شانه‌ای بالا انداخته و گفت:]

- شاید به این خاطر باشه که خداوند خواسته بزرگی و عظمت خودش رو به ما نشون بده؛ نمی‌دونم.

[مژان خیره به پدرش گفت:]

- شاید.

[و پس از مکث کوتاهی ادامه داد:]

داستان حضرت نوح(ع) هم اصلاً برای من قابل باور نیست! سوال دومم اینه که... ایشون، یعنی حضرت نوح چطور تونست اون همه حیوون رو توی کشتی خودش جا بده؟

■ گفتگوی چهارم ■

[پدر با بی تفاوتی پرسید:]

- کدوم همه حیوون؟!]

[مژان با کمی تعجب گفت:]

- شیر و پلنگ و زرافه و کلاً یک جفت از همه‌ی حیوونایی که روی زمین وجود دارن!

- چرا باید همچین کاری بکنه؟ چه لزومی داشته؟

[مژان از روی تعجب مکثی کرده و بعد، دوباره پرسید:]

- خب مگه تو قرآن نوشته که خداوند همه‌ی موجودات روی خشکی، به جز اون‌هایی که توی کشتی نوح بودن رو نابود کرد؟!

- نه! کجای قرآن نوشته؟!]

- واقعاً نوشته؟!]

[پدر توضیح داد:]

- در قرآن صرفاً نوشته شده که خداوند قوم حضرت نوح(ع) رو به خاطر نافرمانی و فسادى که ایجاد کردن، به وسیله‌ی طوفان از بین برد. فقط خانواده‌ی حضرت نوح و پیروان ایشان که عده‌ی کمی بودن، نجات پیدا می‌کنن. [در سوره‌های هود، مومنون، نوح و برخی دیگر از سوره‌ها می‌توانید داستان حضرت نوح(ع) را مطالعه کنید.]

دقت کن که نوشته "قوم حضرت نوح" نابود شدن، نه همه‌ی انسان‌های روی کره‌ی زمین! پس همیشه نتیجه گرفت، این طوفان مربوط به بخش کوچیکی از زمین بوده و نه همه‌ی زمین! و خداوند گفته که از هر نوع حیوون یک جفت بردار؛ نگفته از همه‌ی جانوران روی زمین!

به نظرم منظورش این بوده که از حیوون‌هایی که استفاده می‌کردن و در زندگی انسان نقش داشتن، یک جفت برداره. مثل گاو و گوسفند و اسب و سگ و چمی‌دونم... مرغ و خروس و حیوون‌های دیگه‌ای که استفاده می‌کردن. و اتفاقاً خداوند گفته که از هر کدام فقط یک جفت بردار! که کشتی بارش سنگین نشه و بتونن اون‌ها رو مدیریت کنن.

یهو می‌دید که حضرت نوح برداشته کشتی رو پر کرده از گاو و گوسفند! حالا بیا این‌ها رو مدیریت کن!

پس اگه از این دید به داستان نگاه کنیم، که طوفان مربوط به بخش کوچیکی از زمین بوده، لازم نبوده که نوح(ع) حیوانات وحشی رو با خودش وارد کشتی کنه، درسته؟

- آره... چرا از این زاویه به داستان نگاه نکردم!

- دخترم، این چیزهایی که گفتم، صرفاً نظر منه و می‌تونه اشتباه باشه. ولی من چیزی که منطقی باشه رو می‌تونم قبول کنم و در این مورد، با احادیث و کتاب‌های مختلف و داستان‌هایی که مردم تعریف می‌کنن، کاری ندارم و فقط می‌تونم به قرآن اعتماد کنم.

## ■ گفتگوی چهارم ■

خودم قرآن رو خوندم و همین برداشت رو ازش داشتم. طبق برداشت من، خداوند قوم حضرت نوح و سرزمین اون‌ها رو از بین برده و حضرت نوح(ع) و پیروان ایشون رو با کشتی به یک سرزمین دیگه منتقل کرده و اون‌ها تونستن در یک جای دیگه، زندگی جدیدی رو شروع کنن.

مسلماً نابود شدن همه‌ی موجودات روی زمین اتفاق خیلی بزرگیه و اگه این اتفاق افتاده باشه، باید بیشتر توضیح داده می‌شد. ولی توضیح زیادی وجود نداره و خداوند فقط در مورد قوم نوح صحبت کرده.

تو فرض کن همه‌ی اون داستان‌هایی که میگن، درست باشه و یک جفت از همه‌ی حیوانات وارد کشتی بشن و نجات پیدا کنن. حالا اون حیوون‌هایی که تازه از کشتی پیاده شدن، چطور باید زنده بمونن؟ کل زمین زیر و رو شده! طوفان همه چیز رو شسته و برده! این‌ها باید چی بخورن تا زنده بمونن؟ جانوران گیاهخوار که چیزی برای خوردن ندارن و باید منتظر بمونن تا زمین دوباره سبز بشه. جانوران گوشتخوار هم مجبورن این گیاهخوارها رو بخورن! اینطوری که باز هم همه نابود می‌شن!

- نه دیگه! جانوران گوشتخوار از لاشه‌هایی که روی زمین مونده استفاده می‌کنن!

- لاشه می‌خورن؟! چند روز؟ بعد، این‌ها فاسد نمی‌شن؟ اگه این داستان‌ها رو بپذیریم، باید اینطوری در نظر بگیریم که خداوند باید چندین معجزه رو پشت سر هم به کار می‌گرفته تا این موجودات زنده بمونن. خب چه کاریه؟! چه نیازی به

این همه گرفتاری وجود داره؟ خداوند می‌تونست یک بار از معجزه استفاده کنه و مثلاً با یک بیماری، همه‌ی کفار رو از بین ببره!

- آره، درسته

- ولی... در داستان حضرت نوح(ع) حکمت‌هایی وجود داره. خداوند از بین رفتن قوم حضرت نوح به وسیله‌ی طوفان رو عبرتی برای بقیه‌ی اقوام و برای آیندگان قرار داد، تا از نافرمانی خدا بترسن.

دخترم، بعضی از مجازات‌ها فقط برای اون فرد یا افراد انجام نمیشه و بیشتر برای عبرت بقیه‌ست.

به هر حال، در مورد مسائل تاریخی خیلی نمی‌تونیم نظر درستی داشته باشیم. ما فقط حدس و گمان‌های خودمون رو می‌گیریم؛ درحالی که می‌تونه دور از واقعیت باشه. بهتره که خیلی به این جور مسائل فکر نکنی. [سپس پدر با لبخند گفت:]  
چه کاریه اصلاً!

- آره، باشه.

[نگاه دخترک به گوشه‌ای از کف اتاق خیره ماند. او انگار در حال فکر کردن بود و در ذهنش لیست سوال‌هایش را مرور می‌کرد. ثانیه‌هایی به همین منوال گذشت و پدر همچنان با لبخند به دخترش نگاه می‌کرد.

مژان پس از چند ثانیه بالاخره زبان گشود و گفت:]

خب... در مورد عدالت چی؟ چرا این همه بین زن و مرد تبعیض وجود داره؟ چرا زن‌ها نصف مردها ارث می‌برن؟ چرا یک مرد می‌تونه چهارتا زن بگیره؟

## ■ گفتگوی چهارم ■

- در مورد عدالت اول بذار اینو بگم که اسلام بیشتر از هزار و چهارصد سال پیش، سیاه و سفید رو برابر دونست. گفت که هیچ فرقی بین آدم‌ها وجود نداره و خداوند اون‌ها رو فقط با ایمانشون می‌سنجه. ولی تو می‌بینی که حتی در کشور پیشرفته‌ای مثل آمریکا، تا همین قرن اخیر، بین آدم‌های سیاه‌پوست و سفیدپوست تبعیض وجود داشت.

- ولی تو اسلام برده‌داری وجود داره!

- داشتن برده، در زمان‌های قدیم یه چیز عادی به حساب می‌اومد. درسته که دین اسلام مطلقاً این کار رو نهی نکرد؛ ولی برای آزاد کردن برده‌ها پاداش أُخروی زیادی رو در نظر گرفت و همین باعث شد مسلمون‌ها تشویق بشن که برده‌های خودشون رو آزاد کنن.

از طرفی... بزرگان دینی ما، هر گونه بد رفتاری و بی‌حرمتی رو نسبت به برده‌ها نهی کردن و اون‌ها رو مثل اعضای خانواده می‌دونستن؛ حتی با اون‌ها سر یه سفره غذا می‌خوردن.

در هر حال، خداروشکر الان دیگه برده‌ای وجود نداره و همه آزادان.

اما در مورد زن‌ها...

دخترم، از نظر من، زن و مرد به لحاظ ارزش انسانی، کاملاً با هم برابرین... ولی از لحاظ حقوقی اون‌ها با هم برابر نیستن و نباید باشن! البته اگه برابری رو "یکسان بودن" در نظر بگیریم.

اصلاً این حرف خنده داره! هر کدوم از اون‌ها ویژگی‌های منحصر به فرد خودشون رو دارن؛ چطور باید حقوق یکسان و شبیه به هم داشته باشن؟!



تو یه شرکتی رو در نظر بگیر، که در اون شرکت، خانمها می‌تونن از یک سال مرخصی بارداری و زایمان استفاده کنن. حالا، آقایون باید بیان و اعتراض کنن که ما هم باید یک سال مرخصی داشته باشیم؟! به نظرت این خنده‌دار نیست؟

خب مردها می‌تونن یک سال زودتر بازنشست بشن یا میشه مزایای دیگه‌ای برای بیشتر کار کردنشون در نظر گرفت.

دخترم، هیچ‌وقت هیچ چیز رو یک طرفه نبین. تو وقتی از این صحبت می‌کنی که زن‌ها نصف مردها ارث می‌برن، به این توجه نداری که چه چیزهایی برای زن‌ها در نظر گرفته شده که برای مردها وجود نداره! مثلاً نفقه‌ای که برای زن‌ها در نظر گرفته شده...

- خب نفقه وجود نداشته باشه!

- وجود نداشته باشه! یعنی چی؟

- نباشه دیگه! اصن چه نیازی هست که یه مرد به زنش نفقه بده!

- فکر می‌کنم که تصور خوبی از نفقه نداری؛ بذار باز هم یک زن باردار رو برات مثال بزنم... در دوران بارداری، کی باید ازش مراقبت کنه؟ شوهرش، درسته؟ کی باید هزینه‌هاشو بده و از همه لحاظ تأمینش کنه؟

- خب معلومه؛ شوهر باید این کارو بکنه!

- وقتی یه خانمی، بچه‌ی کوچیک داره و اون بچه به مراقبت مادرش احتیاج داره، درسته که همزمان بره بیرون هم کار بکنه؟

- خب... نه، اینا وظیفه‌ی شوهره دیگه!

## ■ گفتگوی چهارم ■

- همین دیگه! همین وظیفه و مسئولیت شوهر، میشه نفقه و یا حق همسرش. در جوامعی که این مسائل نادیده گرفته میشه و شور برابری رو درآوردن، زندگی خیلی هم قشنگ نیست دختر عزیزم.

[مژان کمی پکر شده و گفت:]

- تو فقط نفقه رو گفتی؛ معمولاً آدم‌ها در جواب سوال من به مهریه هم اشاره می‌کنن!

- ببین، من به نفقه به عنوان یک مثال از تفاوت‌های حقوقی زن و مرد اشاره کردم؛ منظورم این نبود که اون در ازای سهم دو برابری ارث پسرهاست.

در مورد مهریه هم، نظر من اینه که مهریه صرفاً یک هدیه‌ست؛ که از طرف دختر تعیین میشه و پسر برای اینکه صداقتشو بهش ثابت کنه، باید اون رو براش تهیه کنه... که تو این زمینه هم باید انصاف در نظر گرفته بشه.

این ضعف فکری و فرهنگی جامعه‌ی ماست، که از مهریه به عنوان یه ابزار استفاده میشه! ابزاری برای جلوگیری از طلاق! آخه زندگی‌ای که با مهریه حفظ بشه به چه دردی می‌خوره؟!

و یا بعضی‌ها یه جور دیگه فکر می‌کنن... اونا فکر می‌کنن که دارن دخترشون رو می‌فروشن! برای همین، دائماً با دیگران در حال رقابت هستن و اگر مهریه‌ی دخترشون کمتر از دخترخاله و دخترعمه و دختر همسایه باشه، احساس شرمندگی می‌کنن و فکر می‌کنن که با این کار ارزش دخترشون رو آوردن پایین!

بعضیا هم، اگه دخترشون خوشگل باشه، مهریه رو زیاد در نظر می‌گیرن؛ چون می‌دونن بالاخره یه مشتری پیدا میشه! و اگه کمتر خوشگل باشه، مهریه رو هم

کم در نظر می‌گیرن، که مشتری فرار نکنه و یکی بیاد برداره اینو بیره! انگار که دارن جنس می‌فروشن! البته اون هم نسیه!!

یه سری از این فروشنده‌ها هم هستن که به تحصیلات و چیزای دیگه امتیاز میدن؛ و هر چقد که دختره امتیاز بیشتری داشته باشه، مهریه‌ی بیشتری در نظر می‌گیرن، که به بقیه ثابت کنن جنس مرغوبی رو دارن مبادله می‌کنن!

[مژان خود را لوس کرده و با لبخند گفت:]

- تو برای من چقدر در نظر می‌گیری؟

[پدر با حالتی که انگار در حال فکر کردن باشد، جواب داد:]

- وایسا ببینم چقدر می‌ارزی... الان گوسفندا رو چند می‌فروش؟

[مژان با اعتراض و صدای بلندتری گفت:]

- عه! بابا!!!

[پدر خندید و سپس گفت:]

- شوخی کردم... من دخالتی نمی‌کنم؛ هر چی که خودت بخوای.

[و پس از کمی مکث ادامه داد:]

می‌دونی دخترم... اگه دوسش داشته باشی، اول باید شرایطشو در نظر بگیری؛ و بعد، چیزی رو ازش بخوای که در توانش باشه که بهت بده؛ و این چیزیه که روش پیامبره.

## ■ گفتگوی چهارم ■

یادمه وقتی جَوون بودم، قبل از ازدواج خیلی رو مغز مادرت کار کردم... که به عنوان مهریه از من چیزی بخواد که بتونم براش تهیه کنم. اون هم بالاخره قبول کرد و گفت: "باشه، پس برای من یه گردنبند بخر."

اون موقع‌ها طلا ارزون بود؛ بعد از این که عقد کردیم، من سه ماه، سخت کار کردم تا بتونم بهترین گردنبند رو براش بخرم؛ و بعد از این که گردنبند رو خریدم، خیالم راحت شد و با یه جشن ساده رفتیم سر خونه و زندگی مون.

بعد از ازدواج هم به مادرت توصیه کردم که از اوقات فراغتش توی خونه استفاده کنه و یه مهارت یاد بگیره؛ هر چی که دوست داره. و حالا تو می‌بینی که اون بهترین و زیباترین لباس‌های عروس رو می‌تونه بدوزه. ولی چون به پولش احتیاجی نداره، فقط هر چند ماه یک بار، برای سرگرمی خودش سفارش قبول می‌کنه.

خیلی‌ها فکر می‌کنن، مهریه پولیه که زن‌ها بعد از طلاق می‌تونن به اون تکیه کنن. ولی این خیلی فکر مسخره‌ایه... اولاً قرار نیست مهریه حتماً بعد از طلاق پرداخت بشه و بهتره که همون اول به عنوان یه هدیه داده بشه.

دوماً... این عزت‌نفس خانم‌ها رو خدشه‌دار می‌کنه که وابسته به پول شوهرشون باشن؛ بهترین کار اینکه که خودشون یه منبع درآمد داشته باشن. اگه تحصیلات دانشگاهی و شغل داشته باشن، که چه خوب؛ ولی حتماً لازم نیست که اینها وجود داشته باشه؛ می‌تونن یه مهارت یاد بگیرن و هر چقدر که می‌تونن، در اون ماهرتر بشن. اینطوری از حس استقلال بهتری هم برخوردار می‌شن.

[مژان در ادامه‌ی صحبتِ پدر گفت:]

- و همچنین اینطوری یکی از نیازهای خودشون رو هم برطرف می‌کنن؛ نیاز به شکوفایی استعدادها.

[پدر لبخندی زده و گفت:]

- معلومه که درس‌هاتو خیلی خوب یاد گرفتی.

خیلی خب... اما در مورد قضیه‌ی چهارتا زن گرفتن مردها...

بین، ما در داستان آفرینش داریم که خداوند آدم و حوا رو آفرید؛ در واقع، یک زوج رو آفرید. هیچ‌وقت نمیان بگن که خداوند یک آدم و چهارتا حوا آفرید! یا برای آدم چهارتا همسر آفرید!

و در بعضی از آیات قرآن خداوند به این موضوع اشاره کرده که انسان‌ها رو به صورت جفت آفریده. [آیه ۸ از سوره نبأ]

در واقع، اینو می‌خوام بگم که، این یک حکم قطعی نیست که هر مردی اگر دلش خواست می‌تونه دوتا، سه تا یا چهارتا زن بگیره؛ بلکه این اجازه داده شده که در شرایط استثنایی یا در شرایط سخت، مردها بتونن بیشتر از یک همسر داشته باشن؛ و اون هم محدود شده و گفته شده بیشتر از چهارتا رو حق ندارن بگیرن.

- شرایط سخت یعنی چی آخه؟!

- مثلاً قدیما جنگ زیاد اتفاق می‌افتاد. در جنگ کیا از بین میرن؟ مردهای جوون، درسته؟ یهو می‌دیدن تعداد زیادی از مردهای یک جامعه از بین رفتن. در این شرایط، به نظرت بهترین راه حل چیه؟

- خب... مگه حتماً قراره همه ازدواج کنن!

- یعنی تو میگی خیلی از خانمها باید مجرد می‌موندن؟

- آره

[پدر لبخندی زده و گفت:]

- مگه اونا دل ندارن؟ چرا باید حق خانواده داشتن، فرزند داشتن از اون‌ها گرفته بشه!

از طرفی... در گذشته، زن‌ها بیشتر از الان احتیاج به سرپرست داشتن. الان خانمها اگه تلاش کنن، می‌تونن شغل داشته باشن و درآمد زندگی‌شونو به دست بیارن؛ ولی قبلاً که اینطوری نبود؛ شرایط فرق می‌کرد.

[مژان با صدای آرام‌تری گفت:]

- آره، اینم هست!

- یه چیز دیگه هم هست!! من پرروز بهت گفتم که طبیعت خیلی رو مسئله‌ی بقا و بقای نسل کار کرده، یادته؟

- آره

- گفتم که ابتدایی‌ترین و قوی‌ترین نیازها، نیازهای فیزیولوژیک هستن و نیاز جنسی هم یکی از همین نیازهاست.

تو مطمئن باش اگر تعداد زیادی از افراد یک جامعه مجرد بمونن، جامعه کم کم به فساد کشیده میشه.

همیشه‌ی خدا همین بوده! اگر مردم در فقر و گرسنگی زندگی کنن، دزدی زیاد میشه. اگر نیاز جنسی مردم به هر طریقی نادیده گرفته بشه، فساد زیاد میشه...  
اگر خواب مردم رو ازشون بگیریم، مردم روانی می‌شن! اگر هوایی وجود نداشته باشه، همدیگه رو خفه می‌کنن تا به کمی هوای بیشتر دسترسی داشته باشن!  
[با گفتن این حرف‌ها مژان آهی کشید و سرش را پایین انداخت. نگاهش به کف اتاق خیره ماند و برای لحظه‌ای اندیشه‌های دور و دراز خود را به یاد آورد. وقتی پدر از فقر و گرسنگی سخن به میان آورد، او به یاد پرسشی افتاد که مدت‌ها ذهنش را درگیر کرده بود.

مژان در همان حالت، با صدایی آرام گفت:]

– از این‌ها گذشته... یه چیزی که خیلی وقته برام سواله، و دیروز هم وقتی که داشتی در مورد زکات و کمک کردن به آدم‌ها صحبت می‌کردی می‌خواستم ازت بپرسم، اینه که...

می‌دونی بابا... در مورد افرادی که دستشون به دهنشون می‌رسه، حرفی نیست؛ خیلی توصیه شده که به دیگران کمک کنن و اینطوری ثواب به دست بیارن. ولی... خودِ افراد نیازمند چی؟ اون‌ها باید چیکار کنن؟ یعنی اون‌ها باید وسیله‌ای برای دیگران برای به دست آوردن ثواب باشن؟! آخه مگه چه گناهی کردن؟!]

[از این پرسش به آن پرسش پریدن مژان برای پدر جالب بود. او می‌دانست که این پرسش‌ها مدت‌هاست که ذهن دخترش را درگیر کرده‌اند؛ و دخترک می‌خواهد از این فرصت استفاده کرده و خود را از شرّ آن‌ها خلاص کند.

پدر پس از کمی سکوت و تأمل، با صدای آرام پاسخ داد:]

- نه دخترم، اون‌ها قرار نیست وسیله‌ی دیگران باشن.

بین... تو این دنیا... هر کس یه جور آزمایش میشه؛ هر آدمی در شرایط خاص خودش زندگی می‌کنه و مطمئن باش حساب و کتابش هم متناسب با همون شرایطه. حالا... کسی که ثروتمنده، با ثروتش آزمایش میشه و کسی که در فقر زندگی می‌کنه، همون فقر وسیله‌ی آزمایششه. باید صبور باشه و البته تلاشش رو بکنه که از اون وضعیت دربیاد.

آدم‌ها در قبال همدیگه مسئولن. ثروتی که خدا به یک نفر میده، فقط مال خودش نیست! اون ثروت امانتیه که خداوند به اون فرد سپرده و باید بهترین استفاده‌ها رو از اون بکنه.

می‌دونی... یه چیزی که در قرآن خیلی بهش تأکید شده اینه که... خداوند بهشت رو در برابر صبر آدم‌ها بهشون میده؛ صبر در برابر همه‌ی مشکلات و مصائب این دنیا. خداوند هیچ‌وقت این موضوع رو انکار نمی‌کنه که دنیا پر از سختی‌هاست؛ ولی فرموده که صبر و تحمل داشته باشین، به رحمت من امیدوار باشین و طبق قوانین من زندگی کنین.

بعضی‌ها فکر می‌کنن که اعمالی که ما انجام می‌دیم ما رو وارد بهشت می‌کنن؛ در حالی که اعمال ما اونقدر بزرگ نیستن که بهای بهشت باشن! ما اون‌ها رو باید از روی وظیفه انجام بدیم... وظیفه‌ی مسلمانی؛ و البته انجام دادن وظیفه هم صبر می‌خواد. کسی که صبور نباشه، نمی‌تونه عبادت‌ها رو انجام بده... نمی‌تونه در برابر تمایلات و وسوسه‌ها ایستادگی کنه... نمی‌تونه دستی برای کمک به دیگران داشته باشه و خودشو مشغول زندگی خودش و مشکلات خودش می‌کنه.



در پیش گرفتن راه درست، شکرگزار بودن و ایستادگی در برابر وسوسه‌ها و تمایلاتِ ناصحیح نیازمند صبر زیادیه و هر کسی از عهدش برنمیاد.

- ولی چرا باید یکی با فقر آزمایش بشه و یکی با ثروت؟ این ناعدالتی نیست؟!

- اگه فکر می‌کنی این ظلمه که یکی با فقر آزمایش بشه و یکی با ثروت، و بهتر بود که همه با ثروت آزمایش می‌شدن... باید بهت بگم که... تعداد افرادی که از آزمایش فقر سربلند بیرون میان بیشتر از افرادی که در آزمایش ثروت سربلند می‌شن. ثروت مسئولیت داره؛ هر کسی از عهده‌ی مسئولیتش برنمیاد. افرادی هم هستن که جنبه و ظرفیتش رو ندارن؛ و وقتی که به یه ثروتی دست پیدا می‌کنن، دیگه خدا رو بندگی نمی‌کنن!

از طرفی... خداوند در آیه‌ای از قرآن می‌فرماید که: هیچ‌کس رو جز به اندازه‌ی تواناییش تکلیف نمی‌دم. [آخرین آیه از سوره‌ی بقره]

دیدنی گاهی اوقات یه نفر وقتی مشکلاتش رو برای ما تعریف می‌کنه، احساس می‌کنیم که اگه ما جای اون بودیم نمی‌تونستیم تحمل کنیم؟ هر کسی روحیات منحصر به خودش رو داره.

[مژان با ناراحتی و چهره‌ای گرفته گفت:]

- ولی بابا، خیلی‌ها نمی‌تونن تحمل کنن... نمی‌تونن تحمل کنن و خودکشی می‌کنن! خیلی‌ها هم که تحمل می‌کنن، خود به خود می‌میرن؛ با رنج و عذاب!

[پدر سکوت کرد و هیچ نگفت. نگاهش را از دخترش گرفت و آهی کشید. می‌توانست بگوید: "آنان که خودکشی می‌کنند، گناه بزرگی را مرتکب می‌شوند و باید بیشتر تحمل کنند!" اما خود به مشکلات و سختی‌های این دنیا آگاه بود.

## ■ گفتگوی چهارم ■

می‌توانست بگوید: "کسانی که با سختی‌ها و مشکلات دست و پنجه نرم می‌کنند و درد و رنج زندگی را تحمل می‌کنند، پاداش بزرگی در انتظار آنان است؛ به شرطی که صبور و شکرگزار باشند." اما اگر نباشند چه؟! اگر نتوانند صبور و سپاسگزار باشند چه می‌شود؟

تمام خاطرات دوران جوانی‌اش از جلوی چشمش گذشت و برای لحظه‌ای احساس کرد که در همان دوران به سر می‌برد!

ثانیه‌هایی گذشت؛ و قبل از آن که پدر پاسخی بگوید، مژان دوباره گفت: [اصلاً بابا... ما چرا باید آزمایش بشیم؟! آزمایش یعنی چی آخه؟ مگه خداوند از همه چیز آگاه نیست؟ دیگه چه نیازی به آزمایش هست؟

[پدر باز هم لحظه‌ای سکوت کرد؛ نفسی کشید و سپس لب به سخن گشود:]

- می‌دونی... زمانی بود که من هم می‌خواستم خودکشی کنم!! نپرس برای چی!  
اما می‌دونی چی باعث شد که این کارو نکنم؟

[مژان که با تعجب او را می‌نگریست، با صدای آرام گفت:]

- چی باعث شد؟

- اول خانوادم... البته اون موقع شما نبودین؛ پدر و مادرم، و خواهر کوچیک‌ترم؛ و دوم خدا.

هر وقت که می‌خواستم این کارو بکنم... آیه‌ای از قرآن که شنیده بودم، تو گوشم تکرار می‌شد...

"لَا تَقْتُلُوا أَنْفُسَكُمْ إِنَّ اللَّهَ كَانَ بِكُمْ رَحِيمًا"

[این بخشی از آیه‌ی ۲۹ از سوره‌ی نساء بود که در خاطر پدر مانده بود. با یادآوری گذشته، سینه‌ی پدر تنگ شد و او در حالی که سرش را پایین انداخته بود، دوباره آیه را زیر لب تکرار کرد: "لَا تَقْتُلُوا أَنْفُسَكُمْ، إِنَّ اللَّهَ كَانَ بِكُمْ رَحِيمًا.." ]  
قطره‌ای اشک از چشمش خارج شد. آن را با دستش پاک کرده و ادامه داد:

خودتون رو نکشین، خداوند نسبت شما مهربون بوده و هست. و همین... امیدی رو در دلم زنده می‌کرد که ادامه بدم. امیدی که می‌تونستم باهاش همه‌ی سختی‌ها رو تحمل کنم.

می‌دونم... آدما می‌تونن هر سختی‌ای رو تحمل کنن؛ به شرطی که تکیه‌گاه داشته باشن. تکیه‌گاهی که اون‌ها رو ثابت قدم نگه داره؛ بهشون امید بده، انگیزه بده؛ برای زخم‌هاشون مرهم باشه...

چه خوبه که این تکیه‌گاه خدا باشه. خدایی که همیشه هست... خدایی که بی‌نیازه... خدایی که توانمنده؛ خدایی که... زیر پاتو خالی نمی‌کنه.

حتی اگه در اون لحظات سخت... بمیری هم ارزشمنده. چون می‌دونی که میری پیش همون خدا؛ و اون می‌دونه که تو نهایت تلاشتو کردی. و اصلاً شاید منتظر بوده که برگردی پیش خودش... و نمونی تو این دنیای حقیر!

گفتی که اصلاً آزمایش یعنی چی و چرا باید آزمایش بشیم...

شاید آزمایش کلمه‌ی مناسبی نیست! منظور از آزمایش، در واقع، همه‌ی اون شرایطی هست که ما توش هستیم. و ما باید تلاش کنیم که به بهترین شکلی که می‌تونیم از پس اون شرایط بریاییم. مثل بازیگری که سعی می‌کنه نقشش رو به بهترین شکلی که می‌تونه اجرا کنه.

## ■ گفتگوی چهارم ■

همه‌ی اعمال و رفتار ما در این دنیا، جایگاه ما رو در دنیای بعدی تعیین می‌کنن. سختی‌ها و مشکلات در زندگی همه وجود دارن؛ اما واکنش آدم‌هاست که فرق می‌کنه. و همین واکنش‌ها می‌تونه ارزش ما رو بالا ببره، و یا پایین.

بهترین حالت اینه که به مشکلات به دید چالش نگاه کنیم و با رغبت و هیجان تلاش کنیم که از پششون بریبیم و از خودمون آدم بهتر و برتری بسازیم. اگه بری و زندگینامه‌ی بزرگان رو مطالعه کنی، می‌بینی که خیلی از اون‌ها هم انسان‌هایی بودن که از دل سختی‌ها و با کمترین امکانات جوانه زدن و شکوفا شدن.

البته... آزمایش فقط محدود به فقر و ثروت نیست... خیلی‌ها هستن که با احساسات و تمایلاتشون آزمایش می‌شن... خیلی‌ها با موقعیت‌هایی که براشون پیش میاد... خیلی‌ها با علم و دانایی‌شون، و خیلی‌ها هم با قدرت و سیاست. و این آخری از بقیه سخت‌تر و حساس‌تره؛ می‌دونی چرا؟

- چرا؟

- به خاطر اینکه قدرت در کنار خودش مسئولیت‌های خیلی زیادی داره؛ برای همین شیاطین بیشتری رو جذب خودش می‌کنه. شیاطین می‌دونن که اگه نظام سیاسی یک مملکت خراب باشه، بقیه چیزا هم خود به خود از بین میرن.

افراد سیاستمدار با پذیرفتن بار مسئولیت، در مسیر باریک و لغزنده‌ای حرکت می‌کنن که هر لحظه امکان داره ازش منحرف بشن و همه‌ی هستی‌شون از بین بره!

- در مورد علم و دانش چطور؟ منظورم اینه که... مگه به دست آوردن علم فضیلت نیست؛ پس دیگه آزمایش برای چیه؟

- خب... همین که می‌دونیم خیلی از کارها درسته، ولی انجام نمی‌دیم... و می‌دونیم که خیلی از کارها اشتباهه ولی انجام می‌دیم، یعنی اون علمی که به دست آوردیم ارزشی نداره.

گاهی ما می‌تونیم تسکین قلب کسی باشیم، اما این کارو نمی‌کنیم! گاهی لازمه که بیشتر مراقب حرف‌هامون باشیم، اما مراقبت نمی‌کنیم! دانایی باید باعث بشه که آدم بهتری بشیم، نه اینکه فقط یه مقدار اطلاعات تو مغزمون انبار کنیم و بهش افتخار کنیم.

[پدر لحظه‌ای سکوت کرده و بعد ادامه داد:]

بین دخترم... می‌دونم سوال‌های زیادی داری؛ ولی... گاهی لازمه که آدم سوال پرسیدن رو بذاره کنار و فقط انتخاب کنه.

یه روز به این نتیجه رسیدم که... این کاملاً به ما بستگی داره که بخوایم دین رو بپذیریم، یا نخوایم! اگر بخوایم بپذیریمش، دلایل کافی برای این کار رو پیدا می‌کنیم و اگر نخوایم بپذیریم، بهانه‌های کافی رو پیدا می‌کنیم!

انسان‌ها همیشه جهت‌گیری‌هایی در این زمینه دارن. مثلاً می‌بینی کسی که قرآن می‌خونه، نیتی که از قبل داره اینه که دلایلی پیدا کنه که ثابت کنه دین اسلام، دین ظلمه و قرآن هم کتاب خدا نیست! شاید برات جالب باشه که... اون به خواسته‌ش می‌رسه! برای اینکه، مغزش اون رو در اون جهت هدایت می‌کنه و قانعش می‌کنه که هر چی که فکر می‌کنه، همون درسته. یه سری چیزها رو

## ■ گفتگوی چهارم ■

می‌بینه و خیلی چیزها رو هم نمی‌بینه! قرآنی که اون می‌خونه یه قرآن سانسور شده‌ست؛ سانسور شده توسط مغزش.

در خود قرآن هم در مورد اینجور آدم‌ها آیه وجود داره، که خداوند قلب‌های اون‌ها رو مهر می‌زنه؛ در نتیجه، نمی‌تونن بفهمن؛ چون نمی‌خوان و قصدشون هم نفهمیدن و انکار همه چیزه!

از طرفی، انسان‌هایی هم وجود دارن که با خوندن قرآن می‌خوان بهش ایمان پیدا کنن و اون‌ها هم به خواسته‌شون می‌رسن.

انسان‌های کمی هم وجود دارن که جهت‌گیری خاصی ندارن و صرفاً به دنبال حقیقت هستن. اون‌ها با عقایدشون منطقی برخورد می‌کنن؛ سوال می‌پرسن و به دنبال جواب هستن. ولی مشکلی که اینجا وجود داره اینه که... برای بعضی از سوال‌ها جواب واضح و روشنی وجود نداره و ما مجبوریم خودمون یه حدس و گمان‌هایی داشته باشیم.

- مثل همون داستان حضرت نوح.

- آره؛ و نهایتاً، آدم‌هایی که به دنبال حقیقت هستن هم مجبور می‌شن که انتخاب کنن.

[پدر نگاهش را از دخترش گرفت و به کف اتاق خیره شد. میزان همچنان با حالت معصومانه‌ای به پدرش نگاه می‌کرد. او پس از چند ثانیه گفت:]

- و تو هم دین رو انتخاب کردی!

- یه روز سوال پرسیدن رو گذاشتم کنار و خوبی‌ها و بدی‌های مسلمان بودن رو در نظر گرفتم... زندگی خودمو هم به عنوان یه آدم دیندار و هم به عنوان یه آدم بی‌دین تصور کردم...

به این نتیجه رسیدم که... دیندار بودن خیلی بهتر از بی‌دین بودن. چون اولاً آگه دنیای دیگه‌ای وجود داشته باشه، می‌تونم گلیم خودمو از آب بکشم بیرون و نجات پیدا کنم؛ و دوم اینکه در همین دنیا هم می‌تونم به بهترین شکل زندگی کنم.

اسلام به آدم ارزش می‌ده، اصالت می‌ده؛ و اصالت، ربطی به خانواده یا نژاد انسان‌ها نداره؛ اصالت به ذهنیت ما بستگی داره... و در واقع، یک چهارچوب ذهنیه. چهارچوبی که باعث میشه انسان، تن به هر پستی و حقارتی نده؛ و خودش رو از بدی‌ها و زشتی‌ها حفظ کنه.

اسلام برای عقل انسان ارزش قائله، برای همین می‌گه مشروب یا هر چیز مستی‌آور حرامه. اسلام برای حقوق انسان‌ها ارزش قائله، برای همین می‌گه که یک مسلمان باید از دزدی، غیبت، دروغ، تهمت، بدگویی و بی‌حرمتی نسبت به دیگران، فاصله بگیره.

اسلام می‌گه که باید از بدی‌ها، ظلم و بی‌عدالتی فاصله بگیری. می‌گه سرتو نباید جلوی هیچ احدی غیر از خدایی که تو رو آفریده خم کنی. می‌گه که... تو برای هدفی خلق شدی و آفرینش تو بیهوده نبوده.

هر چی که بود، خوب بود. هیچ چیز بدی نتونستم پیدا کنم و به خاطرش از دین فرار کنم!

## ■ گفتگوی چهارم ■

اگر هم چیزی بد یا ناجور به نظر می‌آورد، با یه کم تحقیق و تفکر می‌تونستم توضیحات قانع‌کننده‌ای براش پیدا کنم.

[پدر کمی مکث کرده و سپس ادامه داد:]

علاوه بر این‌ها... عقل یه نعمت مهمه که خداوند به انسان بخشیده. دیروز هم بهت گفتم... که اگه از این نعمت استفاده نکنیم، گمراه می‌شیم و عاقبت خوبی نخواهیم داشت.

دخترم، ما باید احتیاط کنیم؛ و با احتیاط زندگی کنیم. می‌دونی که، می‌گن احتیاط شرط عقله. و عقل من بهم می‌گه که... احتمال اینکه دنیای دیگه‌ای هم وجود داشته باشه کم نیست. و باید برای اون احتمال خودمون رو آماده کنیم.

توصیفاتی که در مورد دنیای بعد از مرگ شده... چیزی نیست که به راحتی بشه از کنارش گذشت. خیلی از ما انسان‌ها، توی زندگی به خاطر اینکه عقلمون رو به کار نمی‌گیریم، مرتکب اشتباهاتی می‌شیم که باعث میشه تا آخر عمرمون احساس پشیمونی کنیم. حالا تو فرض کن، کسی که همه‌ی عمرش بدون توجه به خدا و روز حساب زندگی می‌کنه و بعد از مرگش با اون‌ها مواجه میشه چه حالی پیدا می‌کنه! اون روز دیگه هیچ فرصتی برای جبران نیست.

[پدر نفس عمیقی کشید و ادامه داد:]

به نظرم، بعد از مرگمون... فقط دو تا احتمال وجود داره... اول اینکه بمیریم و از بین بریم، و همه‌چی تموم بشه؛ و دوم اینکه وارد یک دنیای دیگه بشیم.

اگه احتمال اول درست باشه، ما لازم نیست هیچ کاری برای مرگ انجام بدیم. هر طوری هم که زندگی کنیم فرقی نمی‌کنه. مسلمون باشیم یا کافر، عادل



باشیم یا ظالم، مهربون باشیم یا نامهربون فرقی نمی‌کنه؛ همه‌مون سرنوشت یکسانی داریم. و مهم اینه که در این دنیا چقدر از زندگی راضی باشیم و چقدر لذت ببریم.

اما اگه احتمال دوم درست باشه چی؟ انسان عاقل کسبه که خودشو برای احتمال دوم آماده کنه.

- ولی از کجا معلوم که در احتمال دوم، ما با چیزی مواجه بشیم که اسلام می‌گه؟

- حق با توعه؛ نمی‌تونیم در این مورد مطمئن باشیم. ولی تا جایی که من می‌دونم، دین اسلام آخرین و کامل‌ترین دین به حساب میاد. و ادیان قبل از خودش رو هم نفی نمی‌کنه و می‌گه که اون‌ها هم یه روزی دین آسمانی بودن و به مرور زمان از مسیر حق خارج شدن. و بیشتر اون ادیان برای گروهی از آدم‌ها نازل شدن؛ برای یک قوم بودن. ولی دین اسلام برای همه‌ی بشریت نازل شده.

- به نظر من یه احتمال دیگه هم وجود داره؛ و اون اینه که دنیای دیگه‌ای هم وجود داشته باشه، ولی اون دنیا کاملاً با اون چیزی که تا به حال به ذهن بشریت رسیده متفاوت باشه. یه چیزی ورای تفکر ما...! و همین‌طور متفاوت با اون چیزی که ادیان مختلف می‌گن.

- خب پس در این صورت، ما هیچ اطلاعی راجع بهش نداریم؛ و در نتیجه، هیچ تکلیفی هم نداریم.

- ولی بابا، تو از احتمال صحبت می‌کنی؛ من نمی‌خوام با احتمال زندگی کنم، می‌خوام مطمئن باشم!

## ■ گفتگوی چهارم ■

- دخترم، من از اعتقاداتم مطمئنم؛ ولی این اطمینان کم کم به وجود اومده. همونطور که گفتم، به اختیار ما بستگی داره؛ اول باید با در نظر گرفتن همین احتمالات و همچنین نوع زندگی‌ای که دوست داریم داشته باشیم، تصمیم خودمونو بگیریم، و بعد، اگه دین اسلام رو انتخاب کردیم، خداوند نشانه‌های خودشو بیشتر بهمون نشون میده و هر روز ایمانمون قوی‌تر میشه.

ولی همیشه به این موضوع دقت داشته باش که... هیچ‌وقت تصوراتمون با واقعیت جور درنمیاد. باید مسلمون باشی تا بتونی با واقعیت این دین آشنا بشی. تو ببین، تصوراتی که یه سری از غیرمسلمون‌ها در کشورهای دیگه راجع به ما دارن درسته؟ با تبلیغاتی که شده، اون‌ها فکر می‌کنن که مسلمون‌ها انسان‌هایی هستن با ریش‌های بلند ژولیده، افراطی و آدم‌کش! آیا من همچین آدمی هستم؟ توی کتابی که من بهش اعتقاد دارم نوشته که کشتن یک انسان بی‌گناه برابر هستش با کشتن تمام انسان‌های دنیا؛ [سوره مائده، آیه ۳۲] در این صورت، آیا من می‌تونم جنایتکار باشم؟!

همین‌طور، کسی که نماز نخونه و روزه نگیره نمی‌تونه واقعاً به ارزش این‌ها پی بیره. حصاری که این‌ها در اطراف انسان به وجود میارن برای انسان‌های خارج از حصار قابل درک نیست.

از طرفی... نظر من اینه که، حتی اگه فقط یک درصد هم احتمال داشته باشه که هر آنچه که دین اسلام می‌گه درست باشه، می‌ارزه که به خاطرش زندگی کنیم! اسلام روزی رو وعده میده که ما بالاخره در پیشگاه خداوند حاضر می‌شیم.

اون روز اونقدر باشکوهه... که... نمی‌تونم هیچ کلمه‌ای برای توصیفش پیدا کنم. اگه یه کم در موردش فکر کنی، حتی از تصورش هم احساس خاصی پیدا می‌کنی.

[سکوت کوتاهی بین آن‌ها برقرار شد. و پس از چند ثانیه پدر ادامه داد:]

دخترم، شاید هم چیزهایی که بهت گفتم، اشتباه باشه! به هر حال، کسی نمی‌تونه ادعا کنه که از حقایق خبر داره و فقط هر چی که اون می‌گه درسته. من نخواستم عقاید خودمو بهت تلقین کنم؛ اگه باز هم نمی‌تونی بپذیری، اشکالی نداره. تو آزادی که هر طور که دلت می‌خواد زندگی کنی. هر طور که فکر می‌کنی خوبه زندگی کن.

ولی... این‌ها چیزهایی هستن که از نظر من درسته؛ و من می‌تونم راحت زندگی کنم... و راحت بمیرم.

[قبل از آنکه پدر از جای خود برخیزد، مژان گفت:]

- باباجون... من دیروز در مورد حرف‌ها خیلی فکر کردم؛ و همین‌طور امروز، حرف‌هایی که زدی... باعث شد که نظرم عوض بشه و طور دیگه‌ای به دنیای اطرافم نگاه کنم.

دیدگاهت نسبت به مسلمانی قشنگه. من هم سعی می‌کنم با همین دیدگاه پیش برم و بهش عمل کنم. مسلمانی رو انتخاب می‌کنم، و مطمئنم که پشیمون نمی‌شم. دوست ندارم سرنوشتت از شما جدا باشه؛ دوست دارم در دنیای بعدی... که امیدوارم وجود داشته باشه، باز هم در کنار شما باشم.

## ■ گفتگوی چهارم ■

کسای دیگه‌ای هم هستن که به این حرف‌ها احتیاج دارن؛ کسایی که دوست دارم در این مورد باهاشون صحبت کنم. ولی دیروز تو گفتی که نباید عقیده‌ی خودم رو به دیگران تحمیل کنم. پس چجوری باید اون‌ها رو باهاش آشنا کنم یا بهشون یاد بدم؟

- با عملکردت.

کافیه که خودت به اعتقادات خودت عمل کنی؛ چه در خلوت، و چه در حضور دیگران. نمازتو بخونی، حجابتو رعایت کنی، روزه بگیری، توی کارها به خدا توکل کنی، بی‌منت و فقط برای رضای خدا به دیگران کمک کنی، سعی کنی که همیشه در مسیر رشد و کمال قدم برداری و از لحاظ اخلاقی، رفتاری، علم و آگاهی، خودت رو ارتقا بدی... و همه‌ی این‌ها رو با افتخار و اطمینان انجام بدی و از کسی خجالت نکشی. و زمانی که کنجکاو شدن و در مورد اعتقاداتت ازت سوال پرسیدن، می‌تونی براشون توضیح بدی.

بهترین راه برای تبلیغ عقیده، و حتی شاید تنها راه درست برای این کار، اینه که خودت به اعتقادات خودت عمل کنی. و اگر اعتقاداتت خوب و درست باشه، قطعاً تأثیر مثبتی روی دیگران خواهد گذاشت.

- حق با توعه

- اگه باز هم سوالی داشتی یا چیزی ذهنت رو مشغول کرد، هر وقت دلت خواست می‌تونیم با هم حرف بزنینم.

- باشه، مرسی

- و اینو بدون، حرف‌هایی که زدم صرفاً به خاطر خیرخواهی و دلسوزی بود. وگرنه، من تو رو مجبور نمی‌کنم که به چیزی اعتقاد داشته باشی که قلباً اون رو درست نمی‌دونی.

[مژان آرام گفت:]

- می‌دونم

[در این حین، پدر بلند شد و آرام به سمت در حرکت کرد.

تا لحظه‌ای که پدر از در اتاق خارج می‌شد، مژان همچنان با حالت معصومانه‌ای نگاهش می‌کرد...]

او پدری را می‌دید که حال و احساس فرزندش برایش مهم بود. تمام تلاشش را کرد تا دخترش را از سردرگمی‌ها خارج کند. برای دخترش از زندگی گفت، از نیازها، از دین، از خدا... از عشق؛ از هر آنچه که بلد بود؛ تا شاید بتواند آرامش را به وجود او برگرداند.

در این چند روز، مژان به اندازه‌ی چند سال یاد گرفت. او محبت پدرش را بیش از هر زمان دیگری در قلبش احساس کرد. با هر کلمه‌ای که از زبان پدر خارج می‌شد، می‌توانست عشقی که در وجود پدرش نهفته بود را احساس کند... با هر نگاه پدر، اوج محبتش را می‌فهمید... و با هر رفتارش از دلسوزی‌اش آگاه می‌شد.

مژان هنوز هم نسبت به دین کمی شک و تردید داشت؛ اما آن گفته‌ی پدرش که دیندار بودن بهتر از بی‌دین بودن است برایش جالب بود. حق با پدرش بود؛ ایمان به خداوند و احترام گذاشتن به قوانین او باعث می‌شود که انسان خود را از

## ■ گفتگوی چهارم ■

پلیدی‌ها حفظ کند و به نوعی اصالت دست پیدا کند که به انسانیت او معنا می‌بخشد.

اکنون زندگی برای مژان معنای مشخصی داشت. می‌دانست که چطور زندگی کند و برای چه نیازهایی تلاش کند. می‌دانست که چه اهدافی را برای خود برگزیند. و حالا... او فقط باید زندگی می‌کرد.